

نام کتاب : نفرین یک جسد

نویسنده: دل آرا دشت بهشت کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com





طراح جلد: Lady justics
 ویراستاران: farahi و ZeynaB.
 کاربر انجمن نودهشتیا

بسمه تعالی

فصل اول

اگه زورم می رسید دست می نداختم گردن استاد و خفش می کردم. ساعت سه بعد از ظهر به خاطر این کچل، موندم دانشگاه و دارم شُرشر عرق می ریزم. مابقی کلاس ها از هفته پیش تموم شده بود، اما این آقا می خواست نونش حلال باشه و به زور بره تو بهشت. ترانه با آرنج به بازوم زد. با حرص نگاهش کردم:

- دستمو شکوندی! چته؟

انگشت اشارشو جلوی صورتش چرخوند:

- همه چیم میزونه؟

- آره خبر مرگت!

ترانه یه دختر لاغر نوزده ساله یعنی همسن خودم. سفید پوست با چشم های سبز و درشت و موهای خرمایی فر؛ البته فر موقت. فوق العاده شیک پوش و خوش آرایش. با این که قدش از من بلندتر بود و به یک متر و هفتاد می رسید بازم همیشه کفش های پاشنه بلند می پوشید و با این کارش قدش از من که همیشه اسپورت پام می کردم یه سر و گردن می زد بالا. با پنجاه درصد پسرهای دانشگاه رفیق بود. البته دله نبود، بر اساس منفعتش رفیق می شد! من نمی دونم وقتی استاد یه مرد کچل و خپله، دانشجوها هم همه دخترن واسه چی هر دقیقه از من می پرسه میزونه یا نه؟!

با دلخوری گفت:

- مگه نگفتی میزونم!

از فکر بیرون اومدم:

- چرا گفتم، چطور؟

با لبخند لوسی گفت:

- پس واسه چی زوم کردی روم؟

چشمامو خمار کردم و با عشوه گفتم:

- می خوام بخورمت هلو!

خودشو بیش تر لوس کرد و با لحن حاوی اعتماد به نفس گفت:

- از همون اولشم معلوم بود بهم نظر داری.

ابروهامو تو هم کردم:

- خفه شو بابا! نی قلیون.

خودم خندم گرفت با این لفظ حسابی زدم تو بُرجکش. احساس کردم کلاس ساکت شده به استاد نگاه کردم که با غضب به ما دو تا زُل زده بود. تا دید دارم نگاهش می کنم گفت:

- انشا... تموم شد دیگه؟!

همه دخترا به سمت ما برگشتن. بدون حرفی فقط نگاه کردم. ترانه پیش دستی کرد:

- ببخشید استاد ادامه بدید.

سری از روی تاسف تکون داد و دوباره شروع کرد به سخنرانی. بالاخره یه ربع به پنج از بس التماس کردیم رضایت داد که بریم. به محض خروج راهم رو به سمت راه پله کج کردم، ترانه دستمو گرفت:

- کجا عتیقه؟

- عتیقه خودتی. یعنی چی کجا؟ خب بریم دیگه!

دستشو به سمت صورتش گرفت و گفت:

- با این قیافه؟

منظورش این بود که بریم سرویس بهداشتی تا خانوم تجدید آرایش کنن. با خواهش گفتم:

- به خدا خوشگلی ترانه. همه چیت خوبه.

چشماشو که مثل چشمای گربه بود نازک کرد.

- خواهش مهناز جونم. قول می دم یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشه.

و دستمو گرفت و به سمت سرویس بهداشتی کشوند. منم با غرغر گفتم:

- آره جون عمت! کمتر از یه ساعت شد اسممو عوض می کنم.

درو باز کرد و دو تایی با هم وارد شدیم. ماشا... مثل این که یه وعده کلاس هم این جا برگزار می شد. انگار همه بچه ها به خاطر اومدن به

این جا داشتن یه ساعت التماس استادو می کردن. ترانه خندید و گفت:

- حالا می خوای اسمتو چی بذاری؟

- چی؟

کیفشو به دستم داد:

- حواست کجاس؟ میگم اگه زودتر از یه ساعت آماده بشم اسمتو چی می ذاری؟!

در حالی که نگاهم به دخترهای دیگه بود:

- می دارم سپهر رسولی.

با صدای بلند خندید و گفت:

- خیلی باحال می شه معلومه بهش فکر می کنیا نه!

قیافمو ترش می کنم و عق می زنم. باز می خنده و کیف لوازم آرایشش رو در میاره.

سپهر رسولی! بی خیال ارزش توضیح دادنم نداره. پد پنککم رو در میارم و فقط زیر چشمامو می کشم و رژم رو تجدید می کنم. می شینم روی نیمکت و منتظر عروس خانوم می شم. ابتدا دور چشمشو تمیز کرد و بعد مشغول کشیدن خط چشم و مداد مشکی و نقره ای و همه مخلفات ممکن که به چشم مربوطه. چه اعصابی داره این! حالا واجب بود حرف هم بزنه.

- کیوان میگه رنگ روشن بهم نمیاد. راست میگه؟

دستمو روی صورتم گذاشته بودم و از بین انگشت شست و اشارم نگاهش می کردم. با علامت سر حرف کیوان دیلاق رو تایید کردم. نگاهشو ازم گرفت:

- هر دوتون غلط کردین. حسودیتون می شه پسرا به من نگاه کنن.

پشت چشمشو کشید و بعد نوبت دنبالش بود. ادامه داد:

- میگم به نظر تو با فرشید برم مهمونی کلاسم بیشتر حفظ می شه یا کیوان؟

با این که فرشید خوش تیپ تر بود اما از لج ترانه گفتم:

- کیوان.

- خاک تو سر سلیقت مهناز. حیف فرشید نیست؟

یهو جیغ کشید. گفتری گفتم:

- چی شد؟

با لوس بازی دستمالی برداشت:

- یکی نشدن. تا به تا شد.

روشو به طرفم کرد:

- نه؟!!

تابلو دنباله های خط چشمش تا به تا بود اما حوصلم سر رفته بود گفتم:

- نه خوبه.

چشماشو گرد کرد یه نگاه به آینه انداخت و دوباره به من:

- مگه چشمای تو کجه دختر؟! به این ضایعی!

و شروع کرد به پاک کردن. با کلافگی گفتم:

- ترانه من ساعت هفت بلیت دارم. تو رو خدا زودتر.

- اوه. حالا کو تا هفت؟

- باید برم خوابگاه وسایلمو جمع کنم یا نه؟

- امروز تو چته؟ بی حوصله ایا!

سرمو به طرف راست خم کردم و دستمو تکیه گاهش:

- اصلا دوست ندارم تنها سوار اتوبوس شم. وقتی نسرین هم باشه بیشتر حال می ده.

روشو به سمت کرد:

- خوب شد؟

- آره بابا خوبه.

جواب داد:

- بی خیال، نشست بلوتوتو روشن کن تا خونه حالشو ببر.

خم شد و رژ گونش رو برداشت. جواب داد:

- که فیلمای مبتذل بگیرم!

چشماشو تنگ کرد:

- آخ بمیرم که تو چقدرم از این دست فیلما بدت میاد!

دو تایی با هم خندیدیم.

پرسیدم:

- راستی مهمونی کجا قراره بری؟!

لبخند زد و گوشه چشمی نگاه کرد:

- دیدم نپرسیدی شک کردم. آخه مهنار و بی تفاوتی؟!

ادامه داد:

- شاهین پسر خالم از لندن اومده. می خواد مهمونی بده اونم فقط به دوستاش منو هم دعوت کرده و گفته با بوی فرندم برم.

زیر لب گفت:

- بدبخت خارج ندیده.

این بچه اصلا واسش فرقی نمی کرد، حتی غیبت فک و فامیلاشم می گفت. جواب داد:

- چشمتون روشن! تو ترم تابستون برمی داری؟

فورا جواب داد:

- نه بابا حوصله داری! تو این وحش گرما کی اعصاب درس و کلاس داره!

حالا نوبت موهاش بود که مرتبشون کنه. پرسید:

- تو چی؟

- بذار ببینم این ترم چه می کنم. ترم پیشو که گند زدم.

ساعت پنج و ربع شده بود یعنی ما نیم ساعت بود که این جا بودیم. دستشویی هی پر و خالی می شد اما ترانه همچنان پای ثابت آینه بود. با

عصبانیت گفتم:

- ترانه بس کن دیگه!

دوید به سمت کیفش:

- ببخشید ببخشید. رژمو بزنم بریم.
- رژ لبش رو هم زد و دو تایی خارج شدیم. کیفشو رو دستش جا به جا کرد:
- خب خانوم رسولی برنامه چیه؟
- با عصبانیت گفتم:
- رسولی و زهرمار! بار آخرت باشه ها.
- با صدای بلند خندید. کامیار که از بچه های ترم بالایی بود و بر حسب اتفاق ترانه جان با ایشون هم رفاقت کوتاه مدتی رو پشت سر گذاشته بودن، با صدای کشداری رو به ترانه گفت:
- جون!
- بدون این که بهش توجهی کنیم از کنارش رد شدیم. با کنایه گفتم:
- چی شد؟! سرد برخورد کردی؟
- قیافه حق به جانبی گرفت و کمی مقنعهش رو مرتب کرد و با صدای کلفت گفت:
- اون دیگه یه مهره سوخته س، واسم نفعی نداره.
- این بار من خندیدم. سرویس واحد دانشگاه داشت از جایگاه خارج می شد که هیجان زده به سمتش دویدم و پریدم بالا، اما ترانه با طمانینه و کلاس تمام سوار شد و کنارم نشست.
- خاک تو سرت مهناز که مایه آبروریزی خجالت نمی کشی می دویی؟ خب این نشد با سرویس بعدی می رفتیم!
- خودمم از این حرکت سبکم خندم گرفت. خب جوگیر شده بودم دیگه. بعد از این که از سرایشی خارج و وارد جاده هراز شدیم رو بهم گفت:
- حالا چه اصراری هست بری خونتون؟ همش دو هفته دیگه تا امتحانا مونده.
- با تعجب گفتم:
- دو هفته کمه؟
- خب بیا خونه ما با هم درس بخونیم.
- نیشخندی زدم:
- حتما هم ما با هم می تونیم درس بخونیم! نه عزیز برم خونه شرایط بهتری دارم.
- توی دلم به این حرفم خندیدم.
- میدون قائم پیاده شدم و همدیگه رو بوسیدیم. داخل خیابون خوابگاه که شدم با مهران داداشم که یک سال از من کوچک تر بود تماس گرفتم بعد از هفت هشت تا بوق در حالی که نفس نفس می زد جواب داد:
- بله؟
- سلام. خوبی؟ کجایی؟
- سلام. سالن.

- داری چی کار می کنی؟

صدای نفسش واسه ثانیه ای قطع شد:

- داریم تمرینِ یه قل دو قل می کنیم واسه فردا مسابقه داریم.

خندیدم:

- چته چرا عصبانی هستی؟

- هیچی. کی میای؟

- ساعت هفت بلیط دارم. چطور؟

- همین طوری. نزدیک بودی بگو پیام دنبالت.

- باشه. اتفاق خاصی که نیفتاده؟

صداش حالت خشکی گرفت:

- اگه جداییشونو فاکتور بگیریم، نه اتفاق خاصی نیفتاده.

با این که توقع طلاق بابا و مامان رو داشتم اما دلم ریخت. فقط همینو کم داشتم تا بیش تر گوشه گیر شم. پرسیدم:

- الان پیش کی هستی؟

- الان که تو سالنم، ولی کلا خونه خودمون با مامان.

با تعجب گفتم:

- بابا چی؟

- بابا هم هست. زندگی خوب و خوشی داریم.

همه رو برق می گیره ما رو ننه ادیسون.

اینم دور از انتظار نبود. مامان جایی رو نداره بره خونه هم که به اسم باباس. کلافه گفتم:

- من نمی دونم چرا شارژمو واسه صحبت با تو هدر می دم. کاری نداری؟

- از اولشم نداشتیم. خداحافظ.

و منتظر جواب من نشد. پشت در رسیدم زنگ رو زدم. صدای خانم نعمتی، سرپرست، اومد:

- بله؟

- باز کن. مهناز ناصری ام.

خوابگاه ما، در واقع پانسیون ما متشکل از هشت تا اتاق بود که اتاق ما طبقه اول از بالا انتهای راهرو، رو به خیابون که درب خوابگاه توش

قرار داشت بود. یه سوییت دو خوابه هم سر دیگه حیاط بود. جمعا تو هر اتاقی چهار الی هشت نفر می شدیم که بسته به اندازه اتاق متغیر

بود. اتاق ما شش نفره بود. سه تختخواب دو طبقه که تختخواب من و المیرا - که من طبقه بالایی بودم - نه رو به روی در بود نه پنجره، کلا

تو نقطه کور اتاق بودیم.

الهی توی اتاق بود. بقیه رفته بودن. سلام کردم و خودم رو انداختم روی تخت المیرا. جواب سلامم رو داد و پرسید:

- ساعت چند می ری؟

- شیش و نیم.

- پس زودتر پاشو وسایلتو جمع کن. با هم بریم. من می رم میدون وامیستم.

از جام بلند شدم. ساکم رو قبل از کلاس جمع کرده بودم. فقط باید آرایشم رو تمدید می کردم. جلوی آینه قدی ایستادم، آرایشم خوب بود فقط باید چشمامو مشکی تر می کردم. در کمد دیواری رو باز کردم و نگاهی به مانتوهایم انداختم رو به الهه:

- کدومو بپوشم که بیشتر بهم بیاد؟

از جاش بلند شد و در حالی که نگاهش به مانتوها بود گفت:

- دوست داری چطور به نظر بیای؟

خندیدم و گفتم:

- پسر گش!

با صدای بلند خندید و بهم نگاه کرد:

- مهنار توام؟

ادای گریه در آورد و دستشو جلوی دهنش گذاشت:

- کی تو رو خرابت کرد؟!

زدم پشتش:

- بگو کدومو بپوشم؟

قیافه جدی گرفت و دستشو تکیه داد:

- متاسفم شما با این لباسا عمرا پسرکش بشی.

بعد پاشو گذاشت لبه کمد و رفت بالا و از آخرین ردیف مانتوی سفید تترن نسرین رو برداشت و به سمت گرفت:

- این خوبه، نه تنها پسرکش می شی دخترکش هم می شی خودتم کشته می شی.

خندیدم و مانتو رو ارزش گرفتم. این تنها مانتوی نسرین بود که اندازم می شد. آخه این از بقیش گشادتر بود. البته من زیاد چاق نبودم! نسرین زیادی لاغر بود. لباسامو عوض کردم و با الهه رفتم اتاق سرپرستی. بعد از دقایقی سرویس آژانس اومد و دو تایی به طرف میدون هزار سنگر به راه افتادیم.

الهه میدون پیاده شد و من رفتم ترمینال. ساعت از هفت گذشته بود که سوار اتوبوس شدم و به سمت خونه راهی شدم.

پدرم مکانیک بود و با من هجده سال اختلاف سنی داشت مادرم هم ازم شانزده سال بزرگ تر بود. فکر کنم با این توضیح مختصر دلیل بچه بازی پدر و مادرم تا حدی روشن شده باشه. قدم یک متر و شصت وزنم هم بالای شصت، البته آخرین بار که خودمو وزن کرده بودم عید بود که قاعدتا الان کم تر شده بود چون به ظاهر لاغرتر شده بودم. سبزه، چشم و ابرو مشکی مهران هم کپی من. البته اون لاغر و قد بلندتره. یه دانشجوی نسبتا تنبلم که ترم قبل یعنی ترم اول مشروط شده بودم. البته از لحاظ ذهنی خنگ نبودم به خودم زحمت خوندن نمی دادم. در این مورد مهران کپی من. جدا از اون هیچ وقت شرایط خونه مساعد نبوده. چون از سیصد و شصت پنج روز سال مامان و بابا

سیصد و شصت روز با هم قهر بودن. اون پنج روزش رو هم احتمالا یادشون می رفته که زن و شوهرن. الان هم که طلاق گرفتن. ما هیچ فامیلی نداریم چون مامان و بابا به خاطر این که با هم فرار کرده بودن از جانب خانواده هاشون طرد شده بودن.

- بیا دخترم نون و پنیر.

از فکر بیرون اومدم. پیرزنی که کنارم نشسته بود داشت بهم نون و پنیر تعارف می کرد.

- مرسی نمی خورم.

- دستام تمیزه ها!

لبخند زدم:

- عادت ندارم توی ماشین چیزی بخورم.

قبل از این که دوباره تعارف بزنه هندزفریمو گذاشتم توی گوشم و به بیرون زل زدم. طبق معمول به یکی از آهنگای گوگوش گوش می دادم. نه این که از گوگوش خوشم بیاد بیش تر از خود متن آهنگ خوشم می اومد. ساعت از یازده شب گذشته بود که اتوبوس برای صرف شام جلوی یک رستوران بین راهی توقف کرد. عادت نداشتم چیزی بخورم البته پولی هم دیگه ته کیفم نمونده بود. یه رانی هلو خریدم و رفتم نمازخونه. آینه جیبیمو در آوردم، نگاهی به صورتم انداختم همه چی به قول ترانه میزون بود. شالمو مرتب کردم و رژ لبم رو هم پر رنگ تر. بیست دقیقه ای گذشت اومدم بیرون بند کفشامو بستم و کنار اتوبوس منتظر ایستادم. جوونی که از مسافرای اتوبوس بود به سمت اومد و کنار ورودی ایستاد و زل زد بهم. زیر این مدل نگاه ها معذبم مخصوصا وقتی تنهام. باز حالا اگه طرف قیافه داشته باشه یه چیزی! یارو سیاه تاس معلوم هم بود سربازه. با صدای نخرانیده ای رو بهم گفت:

- دانشجویی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و قبل از این که ادامه بده از اتوبوس فاصله گرفتم. احساس کردم کسی پشت سرم داره میاد. گوشه چشمی نگاه کردم خودش بود. پرسید:

- بچه کجایی؟

یهو با غیظ نگاهش کردم. خودش حساب کار دستش اومد چون ازم فاصله گرفت. نمی دونم چرا یکی مثل ترانه این همه پیشنهاد از پسرهای خوش تیپ داشت و من! البته چیز عجیب و دور از انتظاری نبود. خب ترانه از همه لحاظ از من سر بود. قیافه، تیپ، ثروت و سر زبون و ... من چی؟! یه دختر چاق و تنبل و گوشه گیر و از لحاظ خانواده هم که بی ثبات. احساس می کردم اگه بچه ها پی به شرایط خانوادگیم ببرن سوژه می شم. صدای شاگرد راننده که انگار حنجرش لوله بخاری بود توی محوطه پیچید. سریع رفتم و سر جام نشستم. به گوشه میهران اس دادم:

- نیم ساعت دیگه می رسم.

از جام بلند شدم و کنار صندلی راننده ایستادم:

- آخر کمربندی پیاده می شم.

پیاده شدم و چشم چرخوندم میهران در حالی که به موتورزش تکیه داده بود دستاشو به دو طرفش باز کرد و بلند فریاد زد:

- هموطن خوش آمدی.

نزدیکم شد و محکم زد پشتم.

- چطوری مزمز؟

شاکی گفتم:

- دردم گرفت مهران چه خبرته؟

به هم دست دادیم و به سمت موتورش به راه افتادیم.

دور کمرشو محکم چسبیدم.

- مهران جون مامان یواش تر برو. شالم از سرم افتاد!

اما گوشش بدهکار نبود هر دقیقه تک چرخ هم می زد با وجود ساکی که بینمون بود به سختی خودمو خم کرده بودم به سمتش تا نیفتم. به

خونه که رسیدیم در حالی که پیاده می شدم محکم زدم پشت گردنش و گفتم:

- هر وقت از زندگی سیر شدم دوباره سوار موتور می شم.

نیشخندی زد.

- یعنی هنوز زندگی رو دوست داری؟

حالم گرفته شد. راست می گفتم ما خیلی پوست کلفت بودیم که هنوز به زندگی ادامه می دادیم.

لامپا خاموش بود. از مهران تشکر کردم و به اتاقم اومدم. با دیدن منظره رو به روم اومدم بیرون. مهران هنوز توی هال بود انگار توقع

داشت که برگردم. با تعجب گفتم:

- چرا مامان تو اتاق منه؟

خندید:

- مثل این که طلاق گرفته ها! توقع که نداری هنوز اتاقاشون یکی باشه.

این حرفو زد و به اتاق خودش رفت. بله من با مادرم هم اتاقی شده بودم. یه تخت دیگه هم رو به روی تخت من سمت دیگه اتاق بود و

مادرم اون جا خوابیده بود. من نمی دونم این دیگه چه مسخره بازیه؟!

فقط مانتومو در آوردم و خزیدم زیر پتو و خوابم برد.

فصل دوم

شیشه رو پایین دادم و هوای مطبوع صبحگاهی تابستونی رو داخل ریه هام کردم. آقا کسری با خشکی تمام گفت:

- شیشه رو بدین بالا سرما می خورین!

در همون حالت با لبخند گفتم:

- هوای به این گرمی سرما کجا بوده؟!

انگار گوشاش کر بود چون دوباره حرفشو با همون لحن تکرار کرد، مثل نواری که به عقب برگشته باشه:

- شیشه رو بدین بالا سرما می خورین!

انگار حرف زدن با این تانکر بی فایده بود. شیشه رو دادم بالا و تکیه دادم. تو این یک ساله که دانشجو بودم تا به حال بابلسر نیومده بودم. این اولین بار بود زیاد به محله ها آشنایی نداشتم. کنجکاوای هم به خرج نمی دادم که اسم خیابون و کوچه حفظ کنم. اصراری هم به دونستن بیش تر نیست هر وقت خواستم برم بیرون با زهرا تماس می گیرم.

رو به کسری پرسیدم:

- شما با خانوم شریفی نسبتی دارین؟

جوابی نشنیدم. با خودم گفتم نکنه کره یا گوشاش سنگینه؟! شونه هامو بالا انداختم و به بیرون خیره شدم. به گوشی زهرا پیام دادم:

- این یارو کره؟

جواب داد:

- کسری رو می گی؟ نه بابا کلا کم حرف می زنه.

وارد یه کوچه شدیم که اون ته مها سبزی چشم نواز دریا دیده می شد. کوچه سنگ و خاکی بود و باریک، احساس می کردم اگه کسری واسه یه لحظه تعادلش رو از دست بده آینه بغلای ماشین اسقاطیش به دیوار می خورن و کنده می شن. تقریباً وسطای کوچه کمی گشادتر می شد هنوز تا ته کوچه کلی راه بود. توی همین قسمت گشادتر یه در بزرگ و سنگین شبیه در قلعه بود آدم از دیدن بیرونش وحشت می کرد خدا داخلشو ختم به خیر کنه. کسری تندی از ماشین پرید پایین و درو باز کرد. سرمو همون داخل ماشین خم کردم و از شیشه جلو سعی کردم داخلو دید بزنم اما زیاد موفق نشدم. چند دقیقه ای گذشت و کسری سر و کلش پیدا شد نشست پشت فرمون و آهسته داخل حیاط شدیم. استرسی که می شم ته دلم خالی می شه و پیچ می خوره. با دیدن منظره باغ روی صندلی عقب ماشین یخ می زنم. یه باغ خیلی بزرگ زیبا ولی وهم انگیز مثلاً تابستونه اما کلی برگ خشک شده روی زمینه انگار سال ها پاییز و بهار با هم مخلوط شده بودن و کسی دست به سر و روی باغ نکشیده بود. در سمت من توسط کسری باز شد.

- بفرمایین خانوم ناصری.

به خودم اومدم و از جام کنده شدم بدون این که به کسری نگاه کنم در حالی که چشم می چرخوندم تا زیبایی باغ رو توی یه نگاه تجزیه و تحلیل کنم گفتم:

- ممنون.

یه استخر خیلی بزرگ درست وسط حیاط بود که توش لجن بسته بود و روش کلی برگ بود، یه عمارت بزرگ و قدیمی سر دیگه باغ بود که با جایی که من ایستاده بودم فاصله زیادی داشت و یه ساختمون نسبتاً نوساز و کوچک تر هم همین ابتدا وجود داشت به غیر از محوطه کوچکی جلوی هر ساختمون و اطراف استخر سر تا سر باغ پر بود از درختان کاج. احساس کردم کسی پشت پنجره اتاق زیر شیروانی عمارت قدیمی ایستاده وقتی متوجه نگاه من شد از پنجره فاصله گرفت. رو به کسرا گفتم:

- کسی اون جا زندگی می کنه؟

کسری با سردی جواب داد:

- نه.

و قبل از این که ادامه حرفمو بزنم با تحکم گفت:

- لطفا در مسائلی که به شما مربوط نیست دخالت نکنین.

خیلی بهم برخورد تصمیم گرفتم اصلا با این مرد خشن همکلام نشم. جلو جلو به سمت ساختمون نوساز راه می رفت. سرمو به سمت تراس گرفتم. پیرزنی خوش استایل عصا به دست با منشی شاهانه و نگاهی مغرور به من زل زده بود بی اختیار در حین راه رفتن سرمو به نشونه سلام تکون دادم و از زیر تراس رد شدیم و دیگه ندیدم جواب سلاممو داد یا نه!

البته ساختمون نوساز که می گم همچین تازه و نو نبود! نسبت به عمارت ته باغ تازه بود والا این هم دست کم از زیر خاکی نداشت.

فصل سوم

دستامو محکم روی گوشم گذاشتم. خیر سرم اومده بودم خونه درس بخونم اما از روزی که اومدم همش شاهد متلک های مامان و بابا به هم بودم. این دو هفته بهم زهر شده بود خدا رو شکر که فرداش قرار بود برگردم. دستامو که همچین حجاب خوبی برای نشنیدن صداها نبود رو از روی گوشام برداشتم احساس کردم صدای یکیشون قطع شده. از اتاقم اومدم بیرون. مامان روی راحتی جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت گریه می کرد. به سمت آشپزخونه رفتم و از یخچال لیوان آبی برداشتم. لیوان آب رو به دستش دادم ازم گرفت.

- مرسی مهناز جون.

روی مبل کناری نشستم.

- بازم دعوا؟! خسته نشدین؟

لیوان رو روی میز گذاشت و با انگشتای ظریفش شروع کرد به مالیدن شقیقه هاش.

- خجالتم نمی کشه!

پرسیدم:

- مگه بابا چی می گفت؟

قیافه حق به جانبی گرفت.

- به من میگه بیا بریم خونه دوستم مهمونی!

طوری نگاهم کرد که انگار منتظر بود طرفشو بگیرم اما من با خونسردی گفتم:

- خب باهاش برو.

چشماشو گرد کرد:

- هیچ معلوم هست چی میگی؟ مثلا ما از هم طلاق گرفتیم!

از کوره در رفتم.

- طلاق؟! کو؟ من که جدایی نمی بینم! خجالتم خوب چیزیه!

از جام بلند شدم و در حالی که از عصبانیت پامو به زمین می کوبیدم به سمت اتاقم اومدم و در رو بستم. از توی اتاق داد زدم:

- این دفعه برم دیگه بر نمی گردم تا شما دو تا بچه تکلیفتونو روشن کنید.

به نظرم از مامان من پرورتر تو عالم وجود نداشت. طلاق گرفته بود اما همچنان داشت تو خونه پدرم زندگی می کرد. از پول بابام که خرج

می کرد هیچ، مهریش رو هم می خواست و از پدرم هم بدبخت تر وجود نداشت که اول زنشو طلاق داده بعد داره مهریش رو می ده.

به گوشی نسرين پیام دادم:

- بلیط واسه ساعت چنده؟

جواب داد:

- ساعت هشت صبح. کاش قبول می کردی امروز می رفتیم.

منم از خدا خواسته جواب دادم:

- باشه. زنگ بزنی تعاونی اگه داره امروز می ریم.

یه ربع بعد به گوشیم اس داد:

- ساعت هشت امشب حرکت.

به ساعت نگاه کردم ساعت سه بود. وسایلمو جمع کردم و لباسامو از رو بند برداشتم. به گوشی مهران پیام دادم:

- از بابا واسم پول بگیر. امشب می رم.

فورا زنگ زد. جواب دادم:

- جانم؟

- سلام. چی شد؟ مگه فردا نمی خواستی بری؟

- چرا، اما به دلیل صمیمیت خانواده امشب می رم که دلم بیش تر تنگ شه.

- لوس نکن خودتو! چیزی شده باز؟

- همون شرایط همیشگی. حالا واسم پول می گیری یا نه؟

- چقدر می خوای؟

- زیاد بگیر تابستونم می مونم.

با صدای بلند خندید:

- بابا هم داد!

و بعد ادامه داد:

- بعد از دانشگاه می رم گاراژ هر موقع خواستی بری بگو خودم میام می برمت.

نتونسته بود زیاد واسم پول بیاره. همون قدر هم که کنده بود خودش کلی بود. البته بابا آدم خسیسی نبود، این چند وقته یه خرده دستش تنگ بود. چند دقیقه ای منتظر موندیم تا نسرین هم برسه بعد از مهران خداحافظی کردم و سوار اتوبوس شدیم.

نسرین با خنده گفت:

- چه تیپی زدی!

زدم به پیشونیم:

- آخ دیدی چی شد؟

طفلک با ترس گفت:

- چی شد؟

- مانتو تو جا گذاشتم.

با یه حالت خنده داری نگاهم کرد:

- مانتوی من دست تو چی کار می کرد؟!

- می خواستم پیام این جا پوشیدم.

- کدومو؟

- سفیده.

- ای درد! گذاشته بودم هوا گرمی بیوشمش.

بعد با محبت گفت:

- اشکال نداره حالا همش سه هفته می خوایم بمونیم اون جا.

با خونسردی گفتم:

- واسه تو نگفتم که! خودم می خوام تابستون اون جا بیوشم.

با تعجب گفت:

- مگه ترم تابستون برمی داری؟

- اوهوم.

- پول ریختی به حساب دانشگاه؟

با تعجب گفتم:

- پول چی؟

- یه مقدار باید پول بریزی تا تابستون سایت انتخاب واحد واست باز بشه که دیگه فرصتش تموم شده.

تو صندلیم فرو رفتم:

- وای!

فصل چهارم

کسری ساکم رو گذاشت پشت در. چند ثانیه بعد خانومی حدودا چهل، چهل و پنج ساله اومد نزدیک و ساکم رو برداشت. سلام کردم، جوابی زیر لب گفت و با دستش هدایتم کرد که داخل بشم. با دو دستم کیف دستی کوچکم رو جلوی شکمم گرفته بودم. یه سالن نسبتا بزرگ که پر بود از تابلوها و اشیا با طرح های قجری، مبل های سلطنتی، پرده های ضخیم و قهوه ای سوخته با کتیبه های هخامنشی. طرح کلی خونه قهوه ای بود، بیشترش هم تیره. کلا دکور ناشیانه بود، انگار هدف فقط گذاشتن اشیا گرون قیمت بوده و فخر فروشی. حال و هوای خونه بوی مرگ می داد. حتی پرده ها رو هم جمع نکرده بودن که لااقل نور بیرون فضای خونه رو زنده کنه. یکی نیست به من بگه تو حرف نزدنی می میری؟! رو به اون خانوم گفتم:

- چرا پرده ها رو جمع نمی کنی؟ این جا خیلی تاریکه!

جواب داد:

- خانوم نمی دارن.

پرسیدم:

- چرا؟! آخه روشن تر باشه قشنگی خونه بیش تر به چشم میاد که!

یهو صدای خش داری از پشت سرم گفت:

- اون پرده ها هیچ وقت کنار نمی رن.

یا حضرت فیل! از نزدیک خیلی وحشتناک تره. شبیه مومیاییه. نفسم توی سینم حبس شد. همون پیرزنه روی تراس بود. چند تا پله پایین اومد و همون جا روی راه پله ایستاد. همین طوریش که از من بالاتر ایستاده بود سرش رو هم بالا گرفت و به سختی به من نگاه کرد:

- اسمت چیه؟

به جون خودم اسممو یادم رفت. همین طوری نگاه کردم. خانومه به پهلوم زد:

- خانوم با شماست.

به خودم اومدم:

- مهناز.

دوباره با همون حالت پرسید:

- چند سالته؟

- نوزده.

- خیلی جوون نیستی برای کار کردن؟!

سرمو پایین انداختم و در دلم خونوادم رو سرزنش کردم. جواب دادم:

- به پولش احتیاج دارم.

سرشو تکون داد و در حالی که دوباره به سمت اتاق های بالایی می رفت با صدای بلند گفت:

- زری اتاقو به مهناز نشون بده.

زری خم شد و ساکم رو از روی زمین برداشت گفت:

- به دنبالم بیان.

فصل پنجم

- مهنار یه چیزی!

هدفونو از گوشم در آوردم:

- چیزی گفتی؟

نسرين - من تا به حال اين موقع شب تو راه نبودم. حالا ماشين از کجا گیر بياريم؟

نسرين يك سال از من جلوتر بود اما به دليل اين كه تو اكثر درساش در جا زده بود مي شد گفت فقط ده دوازده واحد جلو بود.

راست مي گفت ما هميشه طوري حركت مي كرديم كه هوا روشني اين ور مي رسيديم اما اين دفعه ساعت دوازده يك شب مي شد. ساري

رو كه رد كرديم فكري به سرم زد. سريع با ترانه تماس گرفتم. كلي بوق خورد بعد زماني برداشت كه فكر كردم خوابه و مي خواستم قطع

كنم. در حالي كه مثل هميشه اول صدای قهقهش اومد جواب داد:

- جونم عشقم؟

- مرگ! سلام.

- سلام خوبي؟

- مرسی. ترانه جون زياد شارژ ندارم. كجايي؟

صدای بوق اشغال اومد. تا خواستم فحش بدم گوشيم زنگ خورد. ترانه بود، فوري جواب دادم:

- در به در چرا قطع مي کنی؟

خودشو لوس كرد:

- خب، خودت گفتی شارژ نداری ديگه!

خندم گرفت:

- قربونت جيگر. حالا بگو كجايي؟

با يه حالت كش دار و با منظوري گفت:

- با شاهينم. چطور؟

به يادم اومد كه شاهين پسر خالسه. بي تفاوت گفتم:

- يعني نمي توني بيای دنبالم؟

با نگرانی گفت:

- كجايي؟

- تو راهم تا بیست مین دیگه می رسم.

- باشه میام. اتفاقا ما هم بیرونیم.

- مرسی ناناز. پس میدون هزار سنگر منتظرم باش.

با خنده گفت:

- به روی چشم. منتظر هستیم.

رومو به سمت نسرين كردم. شبيه گاوهای وحشی شده بود انگار داشت منو پارچه قرمز می دید و می خواست شاخم بزنه. ناخودآگاه لبخند زدم. يهو قاطی گفت:

- واسه چی زنگ زدی به اون لک لک؟! مگه خودمون این جوری ایم؟

و مچ دستشو کج کرد. از لفظش خندم گرفت:

- راست میگیا! ترانه خیلی شبيه لک لکه.

و با صدای بلند خندیدم.

نسرين با عصبانیت:

- کوفت. زنگ بزنی بگو نمی خواد بیاد.

با خنده از جام بلند شدم:

- حالا که زنگ زدم.

کمی خودمو به سمتش خم کردم:

- خاک تو سرت داره با پسر خالاش میاد. بذار ببینیم چه شکلیه!

لباشو غنچه کرد. کمی فکر کرد و بعد با حالتی که انگار به نتیجه رسیده باشه گفت:

- وای به حالت اگه پسر زشت باشه!

اونم از جاش بلند شد. سرعت اتوبوس کم شد. شاگرد راننده داد زد:

- هزار سنگر.

و دوباره تکرار کرد. به اتفاق نسرين پیاده شدیم. با فاصله کمی از ما ۲۰۶ آلبالویی ترانه پارک شده بود. به محض این که شاگرد راننده ساکم رو از بغل ماشین در آورد ترانه و شاهین هم از ماشین پیاده شدند. نگاه گذرایي به شاهین انداختم و به سمت ترانه دویدم. همدیگه رو بغل کردیم. بعد از تو بغلش در اومدم و رو به شاهین سلام کردم. نسرين هم با هر دوی اونا سلام کرد. شاهین یه جوون نسبتا بلند قد، حدودا بیست و هفت هشت ساله سفید پوست چشمای قهوه ای روشن با موهای خرمایی مجعد، تقریبا شبيه به ترانه بود و قدش با ترانه که کفش پاشنه ده سانتی پاش کرده بود برابری می کرد. شاهین پشت فرمون نشست و ترانه هم کنارش من و نسرين هم پشت نشستیم. در حالت عادی که بی ریخت بودم، با گذشت چند ساعت توی اتوبوس قشنگ آرایشم ماست شده بود و صورتم کپک زده بود. من مونده بودم شاهین به چی من هر دقیقه از آینه ماشین زل می زنه؟ احتمالا داشت توی دلش دختر خاله خوشگلشو به خاطر دوستی با من سرزنش می کرد.

با صدای ترانه به خودم اومدم:

- مهنازی! بریم خونه ما؟

فورا جواب دادم:

- نه عزیز. تا همین جاش هم مزاحم شدم بسه.

قیافش رو لوس کرد:

- چه مزاحمتی؟ نکنه دوست نداری بیای؟

مهربون نگاهش کردم:

- نه دیوونه! باید برم خوابگاه. ناسلامتی فردا اولین امتحانه. ایشا... یه شب دیگه.

هر چند به ظاهرش می خورد راضی نشده باشه اما گفت:

- قول دادیا!

بهش لبخند زدم. جای تعجب داشت که شاهین اصلا حرف نمی زد. اگه موقع سلام کردن صداشو نشنیده بودم. مطمئن می شدم که لاله. رو

به ترانه گفت:

- کدوم طرف برم؟

ترانه هم بهش آدرس خوابگاه رو داد.

ابتدا نسرین پیاده شد. در حالی که داشتم پیاده می شدم رو به ترانه گفتم:

- بازم شرمنده که مزاحم شدم.

ترانه مشکوک نگاهم کرد:

- چی شده تو جوجه مودب شدی هی تعارف تیکه پاره می کنی؟!

با دست زدم پشت سرش:

- گمشو لوس!

شاهین هم خندش گرفت. رو به اونم تشکر کردم. با طمانینه جواب داد:

- خواهش می کنم وظیفه بود.

از ماشین پیاده شدم. خندم گرفته بود. چه وظیفه ای؟

نسرین زنگ خوابگاه رو زد. پس از دقیقه ای در باز شد به گوشی ترانه اس دادم:

- می داشتی این طفلک پاش به ایران باز بشه بعد تورش می کردی!

جواب داد:

- گول نخور هنوز موفق نشدم.

تو آلاچیق نشسته بودم و سرمو روی میز گذاشته بودم. گرما آمونم رو بریده بود. با صدای زهرا سرم رو بلند کردم. چشمامو به زور باز کردم:

- دیدی؟

کتابشو روی میز گذاشت با قیافه ناراحت گفت:

- آره.

از قیافش می شد فهمید چند شدم. دوباره سرمو روی میز گذاشتم. زهرا تو دیدم بود، گفتم:

- افتادم. نه؟

با دلخوری گفت:

- چرا درس نمی خونی مهنار؟ با نه افتادی. یکم می خوندی قبول بودی.

ابروهامو بالا انداختم:

- دلت خوشه ها! واقعا فکر می کنی برگه ها رو تصحیح می کنن؟

ابروهاش تو هم رفت:

- نه پس به هر کی با توجه به چشم و ابروش نمره می دن!

با حالت خواهرانه ای ادامه داد:

- دیوونه. تا الان سه تا درس رو نمرشو زدن، دو تا رو با ده پاس کردی یکیش رو هم که افتادی. با این وضع پیش بری این ترم هم

مشروطیا! حداقل این آخریو بخون.

واسم اصلا مهم نبود حتی اگه اخراج می شدم. بی تفاوت گفتم:

- واسه اون قضیه چی کار کردی؟

اون که بی تفاوتی من رو دید بی خیال شد و گفت:

- به بابا و محمد داداشم سپردم، یه چند مورد پیدا شد. یکیش حقوقش کم بود یکی ساعت کاریش بد بود، خلاصه هر کدوم یه عیبی داشت.

ترانه چی کار کرد؟

با کلافگی گفتم:

- وای خدا گفتمی ترانه. دیوونم کرده. هر چی مورد کاری پیدا کرده یا منشی بوده یا مسئول فروش یا هر چیزی که احتیاج به بر و رو داشته.

شغلای اون به درد تیپ خودش می خورن نه من پخمه.

توی فکر فرو رفت:

- یه مورد دیگه هم هست اگه جور بشه اون خوبه.

بعد رو به من:

- اشکالی نداره اگه طرف های ما باشه که؟!

منظورش بابلسر بود.

سرمو بلند کردم:

- نه فرقی نمی کنه. حالا چی هست؟

- پرستاری.

فوری گفتم:

- من کهنه مُهنه نمی شورما! اعصاب بچه هم ندارم.

خندید:

- حالا کی گفت بچه س؟

- پس چی؟

- طرف یه پیرزنه. از اون تر و تمیزها. البته هنوز اوکی نشده، اون ماموریت مامانه. هر وقت راضی شد تو اولین گزینه ای. اگه درست بشه بیش تر نقش همدم داری تا پرستار.

می شد گفت مورد خوبی بود. حداقل مجبور نبودم تو محیط عمومی کار کنم.

فصل ششم

اتاق مربعی شکلی بود بهش می خورد بیست پنج متری باشه. یه قسمت از دیوار نیم متری به شکل مستطیل داخل تر بود و یه میله هم به فاصله یک و نیم متری از زمین، از دو طرف مستطیل رد شده بود بهش می خورد جای آویز لباس باشه. یه دست رختخواب هم گوشه اتاق بود. یه پنجره بزرگ رو به دریا داشت. البته فقط جهتش به دریا بود، دریایی دیده نمی شد. چون یه عالمه درخت توی باغ بود و در انتها یه دیوار خیلی بلند. جلوی پنجره ایستادم و بی توجه به حضور زری گفتم:

- چه آدم های عجیبی!

- چیزی گفتین؟

سرمو به سمتش برگردوندم. خدا رو شکر حرف بدی نزده بودم ولی دستپاچه گفتم:

- چرا ته باغ دیواره؟ این طوری که دریا دیده نمی شه!

چند ثانیه ای نگاهم کرد. انگار دوست داشت باهام حرف بزنه اما هنوز بهم اعتماد نداشت. سرشو انداخت پایین و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

- کاری داشتن صدام کنین. دستشویی و حموم هم بین اتاق شما و خانومه.

و اتاق رو ترک کرد. یاد حرف زهرا افتادم که می گفت خانوم شریفی آدم عجیبیه و با کسی رفت و آمد نداره. می گفت بعد از مرگ دخترش دیگه از خونه بیرون نیومده. از بخت خودم خندم می گیره. مثلاً از خونه خودمون می خواستم فرار کنم که سه ماه تابستون تشنج اعصاب نداشته باشم اما حالا ...

از ساکم وسایلمو در آوردم. چهار پنج دست بیش تر لباس نیاورده بودم با دو تا مانتو که یکیش کتان کاغذی کرم رنگ بود و اون یکیش هم مشکی. خدا رو شکر مانتوهامو با آویزش آورده بودم. اون دو تا رو آویزون کردم. مابقی لباسام رو هم تا کردم و گذاشتم زیر جالباسی

رو زمین. آیینم که سایز متوسطی داشت رو از کیفم در آوردم گذاشتم لبه پنجره. لوازم آرایشام رو هم جلوش چیدم. تنها کتابی که با خودم آورده بودم کتابی بود که استاد فارسی عمومی به عنوان منبع ترم یک بهمون معرفی کرده بود. چون شعرهاش قشنگ بود به کسی بخشیده بودمش. نگاهی به اتاق انداختم.

- عجب منظره ی باشکوهی!

روی فرش چهار زانو نشستم. من مونده بودم زهرا از چی ثروت اینا تعریف می کرد؟ یعنی نداشتن یه تخت واسه من بگیرن بذارن تو اتاق که من رو زمین نخوابم؟!

با صدای زنگ موبایلم از فکر کردن به این اتاق رویایی بیرون اومدم. شماره ترانه بود. اصلا اعصاب حرف زدن با این دختره پر چونه رو نداشت. سایلنت کردم و بعد از قطع شدنش خاموش کردم. حولم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. در اتاق خانوم شریفی باز بود. کمی سرمو خم کردم، روی یک صندلی چوبی نشسته بود و از پنجره رو به تراس به بیرون زل زده بود. رد نگاهشو دنبال کردم داشت به همون خونه قدیمه نگاه می کرد. با صدای زری نگاهمو از خانوم گرفتم:

- می خواین برین حموم؟

- بله.

با قیافه ای عبوس گفت:

- آب گرمه می تونین تشریف ببرین.

یه بچه پنج ساله هم می تونست از لحن زری تشخیص بده که منظورش اینه که فضولی ممنوع!

سری تکون دادم. زری به سمت آشپزخونه رفت. دوباره به اتاق نگاه کردم تا ببینم عکس العمل خانوم شریفی نسبت به فضولی من چی بوده، اما اثری از اون نبود. صندلی هنوز همون جا بود. مگه چند ثانیه حرف زدن من با زری طول کشید؟! تو دلم گفتم پیرزن جرقی عجب واکنش سریعی داشت!

حموم که چه عرض کنم! تاریکخونه. یه رختکن یه متری داشت که به وسیله ی یه در نازک آهنی زنگ زده از حموم شش متری جدا شده بود. لابد خونوادگی می اومدن حموم که انقدر بزرگ ساخته بودنش. همه ی ابعادش هم با کاشی های قهوه ای تیره پوشیده شده بود. کلید لامپ درست پشت در اولی بود. لامپش از این زرد پُر مصرفای قلمبه ی کم نور بود که من از بچگی از این لامپ ها بدم می اومد؛ یه جورایی غُصم می گرفت. با دیدن دوش آب خندم گرفت. انگار اول لولش رو جویده بودن بعد به شیر آب وصل کردن. یه سر دوش آهنی زنگ زده هم به سرش وصل بود. درست رو به روی شیر آب یه آینه ی بدون قاب به دیوار بسته شده بود. من هنوز در حیرتم که ثروتی که زهرا ازش حرف می زد کجاست!؟

شیر آب سرد رو تا آخر باز کردم. با پام لگن و کاسه ای که زیر شیر بود رو کنار زدم و زیر لب گفتم:

- این حجرى ها هنوز از تشت و لگن استفاده می کنن!

و شیر مخصوص دوش رو باز کردم. ابتدا چند قطره آب چکید و بعد با ضربه ی مهیبی که به سرم وارد شد علت استفاده از لگنشون رو فهمیدم. سرم رو چسبیدم و سر دوشی کنده شده رو از روی زمین برداشتم و گوشه ای گذاشتم. خدا رو شکر فاصلم با دوش زیاد نبود والا حتماً سرم می شکست. آروم و بی صدا مثل بچه ی آدم لگن رو کشیدم زیر شیر آب و شیر دوش رو بستم. به شامپوهای توی رختکن

نگاهی انداختم. جالب بود که شامپو بچه هم بینشون بود. با خودم گفتم حتماً مال نوه شه. شامپو بچه رو برداشتم. ابتدا سرم رو خیس کردم و بعد طبق عادت رو به آینه ایستادم. چشمامو بستم و شروع کردم به کف مالی کردن سرم. احساس کردم باد خنکی به بدنم خورد. به سرعت چشمامو باز کردم. از ندیدن تصویر خودم توی آینه جا خوردم. سریع چشمامو آب زدم و دوباره نگاه کردم اما من توی آینه بودم. نفسمو بیرون دادم. چند بار سوره ی ناس رو خوندم. قلبم به شدت می زد. زود خودمو آب کشیدم، این دفعه با چشمای باز. فقط حولم رو از زیر بغلم تا نزدیک زانو هام به دورم پیچیدم و لباسام رو زدم زیر بغلم و دویدم از حموم بیرون. به محض خروجم جوونی که رو مبل نشسته بود در حالی که سرشو به سمت بالا می گرفت گفت:

- بالاخره بیدار شدی مادر!

اما با دیدن من سریع سرشو پایین انداخت و با عصبانیت گفت:

- این چه وضعیه خانوم؟

از شدت دستپاچگی می خواستم برگردم توی حموم اما با یادآوری اون اتفاق پشیمون شدم و به سمت اتاقم دویدم. پشت در نشستم. چند ثانیه طول کشید تا تنفسم به حالت عادی برگرده. عجب حمومی بود! چهره پسره اصلاً شبیه به مادرش نبود. سبزه، موهای مشکی نسبتاً بلند و لخت که اونا رو به عقب زده بود. اندام نسبتاً درشتی داشت با این که جوون بود اما تیپ مردونه ای زده بود. با خودم گفتم حتماً به شوهره رفته. هر چی که بود تا این جا در اولین برخورد ام با اعضای خانواده گند زده بودم. خدا رو شکر حولم بزرگ بود! از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم.

فصل هفتم

زهره به زور خودشو از لا به لای جمعیت بیرون کشید و کاغذی به سمتم گرفت:

- بیا این شماره صندلیت. کلاس ۲۰۲ با ترانه دو تا صندلی فاصله داری، تو به کلاسی.

کاغذ رو از دستش گرفتم. ترانه لبخند زنان به سمتون اومد:

- خب تنبل خانوم امروز قسم تقلب نکردنت رو بشکن. می خوام یه حال اساسی بهت بدم.

منظورش من بودم. البته من قسم نخورده بودم که تقلب نکنم؛ دوست نداشتم. ترانه و زهره برنامه ریخته بودن به هر نحوی که شده آخرین امتحانم رو نمره بالا بگیرم. ترانه دستمو کشید و با هم وارد ساختمان انسانی شدیم. توی کلاس ۲۰۲ با هشت نفر از بچه ها امتحانمون یکی بود که به صورت ضربدری با هم یکی می شدیم. ترانه هماهنگی های لازم رو با بچه ها کرد. البته فقط یکی دو نفرشون زرنگ بودن؛ فرشید و بهروز که هر دو با ترانه صمیمی بودن. امتحان که شروع شد بچه ها از در و دیوار بهم رسوندن. برگم رو پر پر کردم و از جام بلند شدم. زهره کلاس بغلی بود که همزمان با هم از سالن خارج شدیم.

زهره - چطور بود؟

لبه ی باغچه نشستم:

- اگه غلط نرسونده باشن، همه رو نوشتم.

کنارم نشست در حالی که لبخند شیطونی روی لبش بود:

-مهنار اون مورد پرستاری رو که گفتم یادته؟

سرمو به معنی آره تکون دادم. ادامه داد:

- مامان موفق شد که راضیش کنه که پرستار بگیره.

با حالتی که انگار از موافقت من مطمئن گفت:

- کی می ری خونشون؟

با تعجب گفتم:

- من که هنوز قبول نکردم. باید بیشتر در موردش بدونم.

لبخند زد:

- چشم! تا جایی که می دونم و مامان بهم گفته برات تعریف می کنم.

و شروع کرد به توضیح دادن:

- خانوم شریفی یه پیرزن شصت ساله س که شوهرش نظامی بوده. دخترش حدوداً هفت سال پیش توی دریا با نامزدش که رفته بودن

قایق سواری غرق می شن. یه پسر حدوداً بیست پنج _ شش ساله هم داره که چند سال پیش رشت ازدواج کرد.

صداشو پایین آورد:

- زنش با خونواده شریفی اصلاً رفت و آمد نداره. یعنی خانوم شریفی رو قبول نداره. می گه دیوونه س.

بعد آروم خندید. با تعجب پرسیدم:

- چرا می خندی؟ نکنه دیوونه س؟!

چشمکی زد:

- کم هم نه! می گه روح دخترم توی باغه. تازه شوهرش هم چند وقت بعد از فوت دخترش ناپدید شد. تنها کسی رو که تو خونش راه می

ده مامان منه.

صدامو کلفت کردم:

- بابا بی خیال ما رو راهی دیوونه خونه نکن!

زد پشتم:

- خاک تو سرت دیوونه. طرف خر پوله. حقوق خوبی می ده.

نیشخندی زدم:

- اتفاقاً بعضی پولدارا خدا هر چی بیشتر بهشون می ده دلشون تنگ تر می شه.

- اما این از اون دست پولدارا نیست. پول واسش ارزشی نداره.

سرمو پایین انداختم. شونم رو تکون داد:

- چی می گی؟ قبوله؟

جواب دادم:

- نمی دونم. باید ببینم خونوام (منظورم فقط مهران بود!) چی می گن. حالا چند ساعت در روزه؟
- چند ساعت چیه؟! کل روز. شب هم اون جا می خوابی. بیست و چهار ساعته.
- چی می گی؟! می خوام کامل دیوونه بشم؟
- تو فکر کردی واسه چی پرستار می خواد. اون خودش کلفت داره. یکی رو می خواد که شبا پیشش باشه چون کلفته خورش اون جا نیست.
- یعنی دوست نداره خانومه شبا توی خورش بخوابه.
- یعنی شباً فقط من و پیرزنه تو باغ تنهائیم؟! سرشو به معنی آره تکون داد و به دنبالش با لبخند ادامه داد:
- تنهای تنها که نه. ارواح محترمه هم تشریف دارن.
- دلم لرزید. اخم کردم و زدم به بازوش و دو تایی خندیدیم.
- ترانه از سالن خارج شد. با چشم به دنبال ما می گشت. دستمو تکون دادم که ما رو دید و با سرعت به سمتون اومد. چند قدم مونده بود به ما برسه پاش برگشت و شکستن پاشنه همانا و پخش شدن ترانه روی زمین همانا. به زور خندمو نگه داشتم. فوراً با زهرا ترانه رو بلند کردیم. ترانه در حالی که چشماش پر از اشک شده بود به اطراف نگاه کرد. خدا رو شکر زیاد شلوغ نبود. همونایی هم که بودن به خاطر عکس العمل سریع ما متوجه نشده بودن. ترانه وقتی دید کسی متوجه افتادنش نشده شروع کرد با صدای بلند خندیدن. من و زهرا هم که تا اون لحظه خودمون رو نگه داشته بودیم با دیدن خنده ی ترانه از خنده ترکیدیم.
- ترانه - حالا چی کار کنم؟ قابل جا انداختن هم نیست!
- زهرا - بزن اون یکی رو هم بشکن.
- ترانه خم شد لب باغچه و شروع کرد به کوبیدن پاشنه ی کفش سالمش تا این یکی رو هم جدا کنه. در همین حین فرشید از سالن خارج شد. با پام به ترانه زدم:
- پاشو پاشو فرشید داره میاد.
- سریع کفشش رو پاش کرد و کنار ما ایستاد. رنگش پریده بود:
- حالا این سیریش رو چی کار کنم؟! فرشید نزدیکمون شد و به زهرا سلام کرد بعد رو به من گفت:
- چطور بود خانوم ناصری؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- ممنونم.
- ایشا... که نمره بالایی بگیری.
- بعد زیر چشمی به ترانه نگاهی کرد:
- والا سرمونو می کنه.
- انگشت اشارشو روی گردنش کشید:

- پخ پخ.

هر چهار تایی خندیدیم. بعد رو به ترانه گفت:

- عزیزم ماشین که نیاموردی؟

ترانه به نشونه ی نه سرشو تگون داد. فرشید ادامه داد:

- پس من می رسونمت.

ترانه فوراً جواب داد:

-نه مرسی فرشید جون نمی خواد.

فرشید جواب داد:

- بیا می خوام جایی ببرمت.

ترانه - آخه ... آخه.

من پیش دستی کردم:

- آخه می خواد بیاد پیش من.

فرشید روشو به سمت من کرد:

- حالا نمی شه امروز رو به من قرض بدینش؟

لبخندی زدم:

- شرمنده ها! ولی ما قبلاً نوبت گرفتیم.

خندید. سرشو تگون داد و کش دار گفت:

- باشه.

رو به ترانه:

- از دست دادیش ترانه خانوم سوپرایزت رو.

ترانه که معلوم بود داره از فضولی می میره که بدونه فرشید کجا می خواسته ببرتش با دلخوری گفت:

-خب فرشید جون فردا بریم!

فرشید چشمکی زد:

- حالا تا فردا ببینم چی پیش میاد.

و در حالی که لبخند روی لبش بود از ما فاصله گرفت. سه تایی به سمت واحد دانشگاه حرکت کردیم.

ترانه که لنگان لنگان راه می اومد رو بهم گفت:

- مهناز جون یه مورد کاری خوب پیدا کردم.

سریع جواب دادم:

- من نخوام تو واسه من کار پیدا کنی کیو باید ببینم؟

- اِ لوس. خیلی دلت هم بخواد.

- دلم نمی خواد. کار نمی خوام. اصلاً کاری که تو پیدا کنی نمی خوام!

چشماشو تنگ کرد:

- حتی اگه پیشنهاد شاهین باشه!

دلم می خواست ترانه رو له کنم. جواب دادم:

- چرا فکر می کنی اگه پیشنهاد کاری از شاهین باشه من با سر قبول می کنم!؟

ترانه با نگاه مشکوک پرسید:

- یعنی تو قبول نمی کنی!؟

اخم ابرو هامو باز کردم:

- تا چی باشه!

آخه من که از شاهین بدم نمی اومد!

لبخندی زد:

- شاهین داره یه شرکت می زنه؛ احتیاج به منشی داره.

جواب دادم:

- باز منشی؟ مگه نگفتم دوست ندارم منشی بشم؟

یهو از کوره در رفت:

- آخه نه که مدرک فوق لیسانس داری!؟ چگونه بذارنت مدیر عامل؟

زهره از خنده دولا شد. خودم هم خندم گرفت. توقع عصبانیت ترانه رو نداشتم. ناخن انگشت شستم رو به دندان گرفتم و مثل بچه ها گفتم:

- حالا چرا دعوام می کنی!؟

لبخندی زد و دوباره تو همون قالب ترانه ی همیشگی ادامه داد:

- شاهین خیلی تو انتخاب آدمای دور و برش حساسه.

تنه ای بهم زد:

- خوب جا وا کردیا شیطون!

سه تایی سوار شدیم. میدون قائم که می خواستم پیاده شم تو آخرین لحظات زهره رو به من گفت:

- به مامان چی بگم مهناز؟

گفتم:

- خبرشو بهت می دم.

و از سرویس پیاده شدم. مطمئناً جوابم نه بود. آخه من و چه به هم صحبتی با یه پیرزن دیوونه! تو ذهنم واسه یه لحظه صورت شاهین رو تصور کردم. آخه از چی من خوشش اومده بود که می خواست منشیش بشم! شونه هامو بالا انداختم و با خودم گفتم شاید منو انتخاب کرده که تو محیط کاریش حواسش پرت نشه!

شب با مهران صحبت کردم و هر دو مورد رو براش توضیح دادم. هر چند اون کاملاً با موندنم مخالف بود اما بعد از کلی خواهش قبول کرده بود. حالا هم که ارزش نظر خواهی می کردم؛ به نظر مهران مورد پرستاری بهتر بود. چون هم شبها مجبور نبودم تو خوابگاه تنها بمونم آخه واسش توضیح داده بودم که فقط یکی دو نفر می مونن که اونا هم رفت و آمد می کنن؛ هم می گفت محیطش بهتره چون فقط منم و یک پیرزن. جدا از این مزیت ها، از اون جایی که مهران هم ترانه رو دیده بود هم زهرا رو، می گفت زهرا قابل اطمینان تره.

خلاصه به هر طریقی بود مهران راضیم کرد که بی خیال ترانه و پسر خالش بشم و پرستاری رو قبول کنم. من هم با زهرا تماس گرفتم و موافقت رو اعلام کردم. زهرا هم گفت که وسایلمو جمع کنم و هر وقت آمادگیشو داشتم باهاش تماس بگیرم. من هم چیزایی رو که لازم داشتم تو یک ساک سر و تهش رو هم آوردم. فردا صبحش با زهرا تماس گرفتم و گفتم که آمادم. ساعتی بعد زهرا به من زنگ زد که برم سر خیابون وایستم. راننده ی خانوم شریفی آقا کسری میاد دنبالم.

نفس زنون خودمو سر خیابون رسوندم. ساک سنگینم رو لبه ی جوب گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. لحظاتی بعد اتومبیل بی ام دبلیو مدل قدیمی جلوی پام ترمز کرد. سرمو خم کردم:

- آقا کسری؟

مرد چاق و مُسنی پشت فرمون بود. چَپکی نگاهم کرد:

- خانوم ناصری؟

از تصور قیافه ای که از اسم کسری تو ذهنم داشتم خندم گرفت. از ماشینش پیاده شد و در عقب اتومبیل رو واسم باز کرد. تشکری کردم و نشستم. ساکم رو صندوق عقب گذاشت و به سمت بابلسر حرکت کرد.

سه شنبه ۱۶/تیرماه/۱۳۸۸ ساعت ۹ صبح.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

فصل هشتم

۱۶/تیرماه/۱۳۸۸ ساعت ۱۱:۳۰ صبح

صدای زری می اومد که داشت در مورد من توضیحاتی به پسر خانوم شریفی می داد:

- ژاله خانوم معرفی شون کردن.

منظور از ژاله خانوم مامان زهرا بود. صدای پسره رو واضح نمی شنیدم. تلاشم هم بی فایده بود. فقط زمانی صداش واضح می شد که خطاب به بچش با صدای بلند حرف می زد. پویان نکن، بشین، دست نزن و از همین تذکرای معمولی. اون قدر سریع دویده بودم تو اتاق که اصلاً بچه ای ندیده بودم. دقایقی گذشت و صدای احوال پرسیش با مادرش یعنی خانوم شریفی اومد. انگار زهرا راست می گفت. پسره زنش همراهش نبود. تقه ای به در خورد و صدای زری اومد:

- مهناز خانوم؟

جواب دادم:

- بله؟

- بیاین پایین لطفاً.

- چشم تا چند دقیقه دیگه میام.

صدای پای زری به گوشم خورد که داشت دور می شد. موهامو دُم اسبی بستم و شال سفیدم رو هم سرم کردم. جلوی آینه ایستادم و برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم. خدا رو شکر تنها حُسنی که ایام امتحانات برای من داشت این بود که چون زورمون می اومد غذا درست کنیم کم می خوردم و لاغر شده بودم و اثری از چربی های زاید دور پهلوم نبود. یه تونیک زرشکی ریون تنم بود با شلوار قد نود سفید که لبه پاجش پاکتی بود. با این که آرایش نداشتم اما به نظرم همه چیم خوب بود. از اتاق خارج شدم. خانوم شریفی که اصلاً به من نگاه نکرد. پسرش هم زیر چشمی و با اخم تمام نگاهم کرد. می تونستم حدس بزنم که اخمش به خاطر چیه! از پله ها پایین اومدم و کنار مبل خانوم شریفی ایستادم و رو به پسرش سلام دادم. با حرکت سر جواب سلامم رو داد و دستش رو از زیر چونش در آورد:

- بنشینید لطفاً.

کنار خانوم شریفی نشستم. پاهامو روی هم انداختم و به میوه خوری روی میز چشم دوختم. خطاب به من پرسید:

- دانشجویی؟

سرمو بالا آوردم. نگاهمون روی هم سُر خورد. اون بی مهابا به چشمای من ژل زده بود اما من از نگاه کردن مستقیم به چشمای مردا واهمه داشتم. به همین خاطر سرمو پایین انداختم:

- بله!

- چه رشته ای؟

- مدیریت صنعتی.

قلبم تو دهنم بود. نمی دونم چرا استرس داشتم. دستش رو به سمتم دراز کرد:

- سهیل هستم.

اون قدر بدم میاد از آدمای جو زده ای که این جا رو با اروپا اشتباه می گیرن! به دستش نگاهی نکردم که مثلاً بگم دستتو ندیدم. با نگاه به چشماش گفتم:

- مهناز ناصری!

نگاه سردی به دستش انداخت و آروم به سمت خودش برد.

خانم شریفی با صدای بلند گفت:

- به اون گل ها دست نزن.

من و پسرش سرمون رو به جهت نگاهش چرخوندیم. پسر سهیل، پویان که بهش می خورد حدوداً یکی دو سالش باشه می خواست از توی گلدون بزرگ کنار در گل دریاره. دوباره خانوم شریفی با تحکم گفت:

- مگه نمی گم به اونا دست نزن بچه؟

سهیل با عصبانیت سر پویان داد زد:

- پویان بذار سر جاش!

پویان تکونی خورد. لباسو غنچه کرد. یهو دهنش باز شد و شروع کرد به نعره کشیدن. اشکاش مثل فواره می اومدن. خانوم شریفی دستشو به نشونه ی کلافگی روی پیشونیش گذاشت. سهیل که ژست مادرش رو دید با صدای بلندتری رو به پویان گفت:

- ببند دهنتو پویان.

باز جو منو گرفت. از جام بلند شدم و به طرف بچه رفتم. بغلش کردم و از خونه خارج شدم. روی نیمکت رو به روی در نشستم. پویان که انگار تازه یک تکیه گاه پیدا کرده بود با صدای بلندتری گریه می کرد انگار می خواست با زبون بی زبونی با من حرف بزنه. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا کم کم صداش کم شد و ساکت شد. روی نیمکت دراز کشید و سرشو روی پای من گذاشته بود. تقریباً نیم ساعت بعد، در خونه باز شد و سهیل با شتاب خارج شد رو به داخل با صدای بلند داد زد:

- از اولش هم نظرتونو تحمیل کردین.

و به سمت من اومد. خم شد که پویان رو بگیره. خانوم شریفی خودش رو به جلوی در رسوند:

- از این به بعد هم خواستی بیای این وروجکو می ذاری پیش مادرش و خودت تنها میای.

و عصاشو به سمت پویان گرفت. سهیل هم با عصبانیت گفت:

- ناراحتی خودم هم دیگه نیام.

بچه رو از روی پام بغل کرد. طفلک پویان بی صدا و متعجب به پدرش و مادر بزرگش چشم دوخته بود. خانوم شریفی هم جواب داد:

- به جهنم!

و عصاشو محکم به زمین کوبید و به داخل خونه رفت و درو محکم بست. دستای سهیل به وضوح می لرزیدن. دندوناشو به هم فشار داد. جرات نظر دادن نداشتم. بعد از چند ثانیه در حالی که سعی داشت عصبانیتش رو مهار کنه رو به من گفت:

- مواظبش باشید!

چند قدمی ازم دور شد و دوباره رو بهم گفت:

- بابت این فسقلی هم ممنون.

به زور لبامو باز کردم:

- خواهش می کنم. من که کاری نکردم.

سرشو تکیه کرد و از حیاط خارج شد. دقیقه ای بعد هم صدای روشن شدن اتومبیلش اومد و از اون جا دور شد. دلم گرفته بود. ناخواسته سرمو به عقب برگردوندم و به عمارت قدیمی نگاه کردم. انگار یه گورستان قدیمی بود. ترسیدم بیشتر نگاهش کنم چون حس می کردم که الانه یه صحنه وحشتناک می بینم. چشمامو بستم و رومو برگردوندم. به تراس ساختمون نو ساز نگاه کردم. خانوم شریفی پشت نرده ها ایستاده بود و به من نگاه می کرد. هیچ چیز از نگاهش خونده نمی شد. به خودم نهیب زدم:

- آخه دختر تو چی از پرستاری از یه پیرزن می دونی؟

زری درو باز کرد:

-بیاین تو مهنار خانوم. ناهار آماده س.

نگاهمو از خانوم شریفی گرفتم و به داخل اومدم. ساعت تازه از دوازده گذشته بود. رو به زری گفتم:

- چرا انقدر زود غذا می خورین؟

به داخل مطبخ رفت. از همون جا با صدای آرومی جواب داد:

- همیشه همین طور بوده.

رو به روی در مطبخ داخل آشپزخونه ایستادم:

- بگین چیا رو ببرم.

در حالی که داخل دیس توی دستش برنج می کشید بدون این که نگاهم کنه گفت:

- ظرفا رو گذاشتم روی کابینت کنار ظرفشویی. ببر روی میز توی سالن بچین.

رومو به سمتی که گفته بود کردم و با تعجب گفتم:

- چرا دو تا دو تا!

کمرشو راست کرد:

- شما و خانوم.

و دوباره مشغول شد. منم دیگه سوال نپرسیدم و مشغول چیدن میز شدم. واقعاً صحنه خنده داری خلق شده بود. یه میز دراز و بزرگ که یه

گوشه اش برای دو نفر چیده شده. داشتم با لبخند به میز نگاه می کردم که صدای نکره ی خانوم شریفی از پشت سرم منو سه متر هوا

پروند:

- مجبور نبودی انقدر نزدیک من بشینی که حالا بهش بخندی.

ناخودآگاه لبام از هم فاصله گرفتن و دهنم وا موند. یعنی فهمید من به چی فکر می کردم! با طمانینه رفت و صدر میز نشست. بدون این که

بهم نگاه کنه گفت:

- تا کی می خوای نگاه کنی؟ بیا بشین.

با پاهای لرزون رفتم و کنارش نشستم. تا پایان ناهار دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. بعدش هم زری خانوم کاغذی رو بهم داد که توش

ساعت داروهای خانوم شریفی نوشته شده بود. بعد از ظهر از شدت بیکاری گرفتم خوابیدم. با تاریک شدن هوا کم کم داشت ترس برم می

داشت. تازه فهمیدم چه غلطی کردم. هوای اتاقی که توش بودم داشت مثل خوره منو می خورد. از اتاق اومدم بیرون تا حداقل برم رو

اعصاب زری خانوم اما در کمال ناباوری دیدم مانتو پوشیده و داره کیفشو روی دستش مرتب می کنه. با دیدن من بدون تغییری توی

عضلات صورتش گفت:

- من دارم می رم. شامتون رو گذاشتم روی گاز؛ فقط گرمش کن. خانوم خودش داروهاشو می خوره. شما سر همون ساعتایی که بعد از ظهر

بهت دادم به دستش یه لیوان آب بده.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شما دارین می رین؟!

ابروهاشو تو هم کشید و گفت:

- وا دختر! یه ساعت دارم چی می گم؟

با بی میلی گفتم:

- متوجه شدم ولی امشب رو هم نمی تونین بمونین؟ آخه من شب اولیه که ...

اومد میون کلامم:

- نه نمی شه خداحافظ.

منتظر جواب من نشد و خونه رو ترک کرد. زیر لب تکرار کردم:

- مهنار قرار نیست اتفاقی بیفته. ترس تو بی مورده.

چند بار این جمله رو تکرار کردم و به اتاقم رفتم. گوشیمو که تا الان خاموش بود رو روشن کردم. کلی پیام از جانب ترانه بود که همش هم

الفاظ قشنگ و دوست داشتنی به کار برده بود. نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

- چه می شه کرد! خوبی ترانه اینه که هیچ وقت هزینه ی تماسا براش مهم نیست و به قول زهرا شارژ گوشی ترانه به شهرداری وصله.

گوشی توی دستم لرزید و عکس بَزک کرده ی ترانه افتاد روی گوشیم. جواب دادم:

- جانم؟

با حرص گفت:

- جانم و مرض! جانم و درد! من چی به تو بگم؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟ حالا گوشیتو واسه من خاموش می کنی؟

بوق بوق بوق.

من همین طور هاج و واج مونده بودم. وا! این چرا گوشیشو قطع کرد؟ شروع کردم به تماس گرفتن اما از شانس مرده ی من گوشیشو

خاموش کرده بود. وای نه ترانه الان وقت قهر کردن نبود. اشک تو چشمام جمع شده بود. ترانه تو رو به خدا روشن کن من ازت معذرت

خواهی می کنم؛ اما این کارا بی فایده بود. به در ضربه ای خورد. جواب دادم:

- کیه؟

صدای زن جوانی اومد:

- باز کن!

لحنش نه تحکمی بود و نه دوستانه. به سمت در رفتم و در رو باز کردم. خدای من هیچ کس پشت در نیست! توی چهار چوب در ایستادم

و بدون حرکت دادن سرم چشمم رو توی فضای خونه چرخوندم. ناخودآگاه به سمت اتاق خانوم کشیده شدم. باز هم روی همون صندلی

راحتیش نشسته بود و به بیرون زل زده بود. من نمی دونم آخه یه باغ کثیف و شلوغ چقدر می تونه آدم رو جذب کنه که این مادر فولاد زره

از نگاه کردنش سیر نمی شه؟! توی چهارچوب در ایستادم. گلومو صاف کردم تا متوجه من بشه. سرش رو به طرف من برگردوند:

- تو هم متوجه شدی؟

چشمامو تنگ کردم و به حالت سوالی بهش نگاه کردم. آروم زیر لب گفتم:

- اون توی این باغه.

بی اختیار به پشت سرم نگاه کردم و دوباره به خانوم و این کار احمقانه رو چند بار تکرار کردم. خدایا غلط کردم. حاضرم برم با مامانم روی یه تخت بخوابم اما یه لحظه تو این باغ نمونم. به سمت اتاق رفتم. من امشب این جا نمی مونم. من بمیرم هم این جا نمی مونم. وارد اتاق شدم. نگاهم به فضای بیرون خورد. هوا حالت گرگ و میش بود. وسایلی که صبح با پهن کردنشون خودمو سرگرم کرده بودم رو ریختم توی کیفم. یه بار چک کردم. کتاب فارسیم نبود. نگاهمو توی اتاق چرخوندم. مطمئنم روی طاقچه بود! چند تا نفس عمیق کشیدم تا اعصابم بیاد سر جاش. تا بتونم تمرکز کنم و ببینم کتابو کجا گذاشتم. من که اصلاً امروز فرصت نکردم بخونمش! به صورت اتفاقی دیدم روی رختخوابمه. اصلاً دلم نمی خواست حتی حدس بزنم که کتاب چجوری رفته اون جا. کتابو برداشتم و گذاشتم توی کیف. مانتو و شلوارم رو پوشیدم. شالم کو پس؟ آخه این اتاق که جای گم کردن نداره! بی خیال مقنعه می پوشم. وای مقنعه رو ته ساک گذاشته بودم. با بی میلی ساکو خالی کردم و مقنعه رو برداشتم و سرم کردم و دوباره وسایلو توی ساک برگردوندم. از شدت گرما عرق کرده بودم اما چون استرس باعث سرمای درونیم می شه عرقم سرد شده بود. تو جام ایستادم و از خودم پرسیدم همه چیمو برداشتم؟ گوشیم؟ دستمو بردم تو جیب مانتوم. من که مانتو رو تازه تنم کردم! قبلش کجا گذاشتم؟ دور و برم رو نگاه کردم. گریم گرفته بود. با خودم مرور کردم. من با گوشیم زنگ زدم به ترانه و بعد صدای در اومد. چشمامو بستم تا تصور کنم که آیا گوشی رو با خودم از اتاق بیرون بردم یا نه! با باز کردن چشمام از ته دل جیغ زدم. خانوم دقیقاً دماغ تو دماغ من ایستاده بود. ابروهاشو تو هم کشید و گفت:

- موبایل رو روی طاقچه ی اتاق من جا گذاشتی.

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم. من که توی اتاق نرفتم! یهو لبخند مهربونی زد و گفت:

- علت ترست رو نمی فهمم! یعنی من انقدر ترسناکم که داری از این جا می ری؟

آب دهنمو قورت دادم که باعث شد لبخندش پر رنگ تر بشه. با صدای آرومی گفت:

- تو که جوونی اوضاع اینه! پس من چی بگم که این همه مدت تو این خونه تک و تنهام؟

موبایل رو توی دستم جا داد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

- اگه اصرار ژاله خانوم نبود من قبول نمی کردم که به این جا بیای.

توی چهارچوب در ایستاد و به سمتم چرخید:

- موندن یا نموندن میل خودت اما اینو بدون وقتی این جایی خطری تهدیدت نمی کنه!

و از اتاق خارج شد. نمی دونم چرا ولی انگار حرفاش آبی بود روی آتش. حرفشو کاملاً باور کردم. جلوی در اتاقم ایستادم و رفتنش رو به

اتاقش نگاه کردم. با خودم فکر کردم من الان کجا برم؟ خوابگاه یا برگردم به شهرم؟ من آدم ترسوئی نیستم. این ترس بی سابقه هم به

خاطر تعریف های زهرا بود. گوشی توی دستم ویبره رفت. مهران بود جواب دادم:

- سلام.

مهران - سلام مهناز. خوبی؟ چه خبر؟

برگشتم داخل اتاق و گفتم:

- خوبم! خبر خاصی نیست. اون جا چه خبر؟

صدای مهران بی نهایت کسل بود:

- این جا هم هیچی. همون اوضاع همیشگی. امروز کلی با بابا صحبت کردم.

نشستم لبه طاقچه:

- در چه مورد؟

مهران - در مورد این که باید مامانو ادب کنه. بندازش از خونه بیرونو دیگه مهریش رو نده.

با تایید حرفش گفتم:

- کار خوبی کردی. خب نتیجه؟

نفسشو فوت کرد:

- بابای ما زن ذلیل تر از این حرفاس. به من گفت تو کارهات دخاله نکنم.

پوزخندی زدم:

- خسته نباشی!

چند ثانیه سکوت بینمون بود. مهران سکوتو شکست:

- پول لازم نداری؟

جواب دادم:

- فعلاً که نه.

با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- هر موقع شب بیدار شدی، ترسیدی یا خواب بد دیدی روت نشد پیرزنه رو بیدار کنی به من زنگ بزنی. من گوش به زنگم.

لبخندی روی لبم نشستم:

- قربون داداشم برم، چشم!

مهران که انگار از چشم گرفتن سریع من خوشش اومده بود لحنش از اون حالت سرد در اومد:

- خب مهناز جان کاری نداری؟

جواب دادم:

- نه ولی بازم تلاشتو راجع به مامان و بابا بکن. باید یه تصمیم جدی گرفت.

- باشه، فعلاً.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و از همون جایی که نشسته بودم به پشت سرم یعنی فضای باغ نگاه کردم اما زیاد نخواستم که دقت کنم. از جام بلند شدم و پرده رو کشیدم. مطمئناً نمی تونستم انقدر زود بخوابم. با بی میلی مانتوم رو از تنم در آوردم و از پله ها پایین رفتم. می تونستم خودمو با آشپزخونه سرگرم کنم. همچین دختر فعالی نبودم ولی از این بیکاری بیش از حد هم عصبانی بودم. دو تا قابلمه روی گاز بود. به داخلش سرک کشیدم. یکیش سوپ بود و اون یکی غذای ظهر بود. زیر هر دو رو روشن کردم. الکی در کابینت ها رو باز می کردم و

توشونو نگاه می کردم. زیاد ظرف نبود؛ از هر چیز نهایتاً دو دست. می دونستم که خونه اصلیشون تهرانه و از وقتی اومدن این جا با کسی رفت و آمد ندارن. هر چند دقیقه هم به بالای راه پله نگاه می کردم تا باز یهو نیاد غافلگیرم کنه. یه خرده که به همه چی ور رفتم به گوشی ترانه اس فرستادم:

- ترانه جونم ببخشید! بیا آشتی.

اما پیام تحویلش نیومد و این یعنی هنوز گوشیش خاموشه. جای تعجب داشت که چطور ترانه طاقت آورد گوشیشو خاموش نگه داره! همه ی لامپ های سالن رو روشن کرده بودم. اگه بابا این جا بود بهم می گفت مگه عروسی پدرته؟ آهی کشیدم. طفلک بابام. این طور که بوش میاد اگه مامان با کس دیگه هم عروسی کنه باز بابا به پاش می شینه. خدایا چی می شه یکی مثل پدرمون نصیب ما کنی؟ قول می دم من مثل مامانم بی جنبه نباشم. صدای خانوم من رو از افکار پراکندم بیرون کشید:

- می خوام بمونی؟

به ابتدای پله ها یعنی همون جایی که ایستاده بود نگاه کردم و با تکیه دادن سرم گفتم:

- بله.

دوباره رفته بود تو همون جلد خشکش. از پله ها پایین اومد و در همون حال هم حرف می زد:

- زری هم اوایل می ترسید ولی الان فهمیده که چیزی برای ترسیدن نیست.

اگه نمی پرسیدم دق می کردم:

- پس منظورتون از این که گفتین اون تو باغه چی بود؟

آخرین پله رو هم طی کرد. همون جا ایستاد و بدون این که چیزی بگه چند ثانیه نگاهم کرد و بعد آروم گفت:

- تو به روح اعتقاد داری؟!

خیلی خودمو نگه داشتم نخندم. آخه این تکیه کلام مهران بود وقتی که عصبانی می شد. مثلاً اگه می گفتم آره یعنی واقعاً جوابی که مهران همیشه می ده رو می خواد بهم بده؟

وقتی سکوت طولانی شد به این منظور گرفت که اعتقاد ندارم. ادامه داد:

- پس حرفم در تو اثر نمی کنه.

با هول گفتم:

- نه اعتقاد دارم؛ منتها یه خرده باورش برام سخته.

لبخندی زد:

- من حس می کنم دخترم این جاس. یه چیزی می خواد بهم بگه.

در حالی که یکی از صندلیا رو عقب می کشیدم گفتم:

- مرگ عزیزان چیزی نیست که به این راحتی بشه باورش کرد، به شما حق می دم!

صندلی رو اشاره کردم و گفتم:

- بفرمایید تا شام رو بیارم.

در حالی که نزدیک میز می شد گفت:

- شاید حق با تو باشه.

و دیگه هیچی نگفت ولی کاش یه چیزی می گفت. با این حرکت شکم رو به یقین تبدیل کرد که اون واقعاً با روح ارتباط داره. انگار خودش از این که این موضوع رو با من مطرح کرده باشه پشیمون شده و به همین خاطر زود کوتاه اومد و حرف من رو تایید کرد. بعد از این که شامش رو خورد به سمت اتاقش رفت و البته قبل از این که کامل بره داخل اتاقش گفت:

- راستی! نمی خواد نیمه شب من رو بابت قرصم بیدار کنی. من خودم عادت دارم بیدار می شم.

با لبخند گیجی نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. عادت داره؟! یعنی باید احتمال این رو بدم که با راه رفتن نیمه شبش زهر ترک بشم. بعد از شستن ظرفا به اتاق برگشتم و اولین کاری که کردم این بود که با گوشیم با صدای بلند به آهنگ گوش بدم. جام رو پهن کردم و کتاب فارسیم رو هم برداشتم. حالا که با خواب بی موقع بعد از ظهرم خواب شب رو از چشمم گرفتم باید خودم رو با یه چیزی سرگرم می کردم. در حال خوندن کتاب بودم که صدای تک بوق پیام تحویل گوشیم بلند شد. پیام به ترانه رسیده بود. سریع گوشی رو برداشتم که باهاش تماس بگیرم. بعد از خوردن دو سه تا بوق رد تماس داد و پشت بندش پیام داد:

- الان نمی تونم صحبت کنم، خودم فردا باهات تماس می گیرم.

منم دیگه بی خیال شدم. ساعت نزدیک دو بود که بالاخره چشمم سنگین شد. اون قدر گردنم رو چرخونده بودم که رگ به رگ شده بود. صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. زهرا بود. جواب دادم:

- بله؟

زهرا - ای وای خواب بودی؟!

گلو مو صاف کردم:

- دیگه باید بیدار می شدم. علیک سلام!

خندید:

- سلام خانومی. من پول به حساب دانشگاه واریز کردم بابت ترم تابستون. امروز نوبت انتخاب واحده. هر کاری می کنم سایت باز نمی شه.

می خوام برم دانشگاه باهام میای؟

تو جام نشستم:

- اشکالی نداره وسط روز پیام بیرون؟!

زهرا - نه بابا. اصلاً زنه همون شب هم به تو احتیاج نداره. پاشو آماده شو. نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

- باشه.

خدا حافظی کردم و از جام بلند شدم.

زری توی آشپزخونه مشغول بود. رو بهش صبح به خیر گفتم. با دستش سینی صبحونه رو اشاره کرد:

- می خواستم الان برات بیارم. حالا که اومدی خودت بخور.

در حین خوردن صبحانه ارزش پرسیدم:

- اگه بخوام برم بیرون اشکالی نداره؟

زری با لبخندی جواب داد:

- نه فقط قبل از اذان مغرب بر گرد چون می خوام برم خونه.

سرمو تکون دادم. مقنعم رو روی سرم مرتب کردم و برای بار آخر صورتم رو توی آینه چک کردم و کرم جمع شده ی گوشه چشمم رو تمیز کردم. باید یه فکری هم به حال ابروهای چنگیزیم می کردم. صورتم که بیش از حد معمولی بود؛ هیچ! بدبختی این جا بود که آرایش کردن هم بلد نبودم که حداقل خط چشم بکشم یا درست درمون رژ گونه بزنم. سرمو با تاسف برای خودم تکون دادم و کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. رفتم جلوی در اتاق خانوم تا ارزش خداحافظی کنم که صدای زری تو جام متوقفم کرد:

- خانوم توی اتاقش نیست.

به سمتش برگشتم. زری ادامه داد:

- رفته توی باغ قدم بزنه.

از پله ها پایین اومدم و رفتم بیرون. کسری داشت ماشین رو تمیز می کرد. بی اختیار گفتم:

- کاش به جای رسیدن به ماشینی که خودش تمیزه یه دستی هم به سر و گوش باغ می کشیدین.

کسری متعجب نگاهم کرد. خودم هم به خاطر این که باهاش هم کلام شدم پشیمون شدم ولی سعی کردم اقتدارم رو حفظ کنم. آهسته به سمت در قدم برداشتم. با صدای آرومی گفت:

- قشنگی این باغ به کثیف بودنشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جدی؟! دارم می بینم.

و آب کثیف استخر رو اشاره کردم و دیگه منتظر نمودم تا جوابمو بده. در رو باز کردم و اومدم بیرون. وقتی توی کوچه تنگ و باریک ایستادم نگاهی به ته کوچه انداختم و با خودم گفتم یادم باشه بعداً برم دریا رو ببینم. حیفه که انقدر نزدیکش باشم و به دیدنش نرم. به سمت سر کوچه راه افتادم. چند دقیقه ای منتظر بودم که زهرا و داداشش رسیدن. سلامی کردم و نشستم. محمد با خنده گفت:

- مهناز خانوم سالمی؟

با لبخند گفتم:

- فعلاً که آره.

زهرا به سمت عقب برگشت:

- با خانوم شریفی حرف هم زدی؟

سرمو تکون دادم. زهرا با هیجان گفت:

- خب؟

ناخودآگاه یاد حرف دیشبش افتادم و گفتم:

- به من گفت به روح اعتقاد داری؟

محمد با صدای بلند زد زیر خنده. زهرا هم خندش گرفت و فکر کرد من دارم شوخی می کنم. گفت:

- خیلی بیشعوری مهناز.

دیگه بحثو ادامه ندادم. پرسیدم:

- به ترانه هم گفتی بیاد؟

زهرا - آره.

محمد رو به زهرا گفت:

- بی خود! چه دلیلی داره وقتی کار نداره با شما بیاد؟

زهرا با اخم به محمد نگاه کرد و گفت:

- محمد!

محمد از توی آینه به من نگاه کرد:

- بد می گم مهناز خانوم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خب من هم کاری ندارم!

محمد خواست حرفشو جمع کنه:

- منظورم شما نبودید. آخه ترانه ...

زهرا گفت:

- بسه دیگه محمد رانندگیتو بکن.

دیگه تا خود دانشگاه حرف نزدیم.

روی میز نشسته بودم و پاهامو آویزون کرده بودم و هی تکیون می دادم، ترانه با گوشیش به زهرا زنگ زد.

- زهرا تو رو خدا بیا، این بچه آبرومو برد.

گوشی رو قطع کرد.

- مهناز بیا بشین رو نیمکت، همه دارن نگاهمون می کنن.

سرمو چرخوندم، جز سه چهار تا دختر تو آلاچیق بغلی هیچ کس نبود. اونا هم سرشون به کار خودشون گرم بود. رو به ترانه گفتم:

- یعنی چهار تا دختر انقدر برات مهمن؟!

ترانه اخماشو تو هم کشید.

- حتما باید یکی ببینه تا تو بیای پایین؟

بعد روشو به سمت دیگه ای کرد، با بغل پام به پاش ضربه ای زدم.

- هنوز قهری خانوم خوشگله؟

گوشه چشم نگاهم کرد و جواب داد:

- مگه بچم؟

ابرومو بالا بردم.

- آهان. معلومه اصلا قهر نیستی!

ترانه گوشیشو در آورد و در همون حالت که سرش پایین بود گفت:

- میگم قهر نیستم.

پرسیدم:

- پس چرا گوشیتو خاموش کردی؟

ترانه - باید ادب می شدی تا دیگه گوشیتو واسه من خاموش نکنی.

- حالا چی کارم داشتی؟

- می خواستم بپرسم واقعا نمی ری پیش شاهین؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- نه!

سرشو بالا آورد و در حالی که نگاهش به پشت سر من بود گفت:

- آقای رسولی.

با حرص گفتم:

- آقای رسولی و کوفت، مگه نگفتم اسم اینو جلوی من نیار؟!

صدای رسولی که از پشت سرم می اومد من رو سه متر هوا پروند:

- یعنی انقدر از من بدتون میاد؟

سریع پریدم از روی میز پایین و به سمتش برگشتم. دست پیشو گرفتم که پس نیفتم.

- منو ترسوندین.

سپهر رسولی - معذرت می خوام. ترم تابستون برداشتین؟

دست ترانه پهلومو سوراخ کرده بود.

جواب دادم:

- نه!

یه ابروشو بالا برد:

- چرا این جابین پس؟!

اخم کردم و گفتم:

- باید به شما جواب بدم؟

نگاهش بین من و ترانه چرخش کرد و رو به من گفت:

- نه، ببخشید مزاحم شدم. خدا حافظ!

و راهشو گرفت و رفت. به محض دور شدنش ترانه آهی کشید و گفت:

- دل بچمو شکستی!

با حرص نگاهش کردم، خودشو عقب کشید:

- نخوری منو!

روی نیمکت نشستم.

- پسره ی بیشعور واسه من غیر تی می شه!

ترانه قهقهه ای زد:

- ولی قیافه ی اخموش بد جذابه ها!

چپ چپ نگاهش کردم که شدت خندش بیشتر شد:

- از نظر هیکل هم خیلی به هم میان، هم طولی هم عرضی.

دست به سینه نشسته بودم و فقط نگاهش می کردم، انقدر خندید که اشکش در اومد. زهرا هم اومد با تعجب گفت:

- چته ترانه دانشگاه رو گذاشتی رو سرت؟

ترانه بریده بریده گفت:

- نبودى ... نبودى زهرا ...

زهرا با حالت سوالی به من نگاه کرد. کلافه گفتم:

- سپهر رسولى اومده به من میگه اگه کارى ندارى واسه چى اومدى دانشگاه؟

زهرا لبخندی زد و نشست:

- آخرم همین میاد می گیرت!

رو به زهرا با دلخوری گفتم:

- زهرا!!

ترانه چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- دل منو شاد کرد خدا دلشو شاد کنه.

بعد رو به من و زهرا گفت:

- کیوان میگه رسولى والیبالیسته!

زهرا با هیجان گفت:

- جدی؟ بهشم میاد، خب قد بلند اون فقط به درد این طور رشته ها می خوره.

ترانه گفت:

- آره، کیوان می گفت بازیشم خوبه!

زهر را تا خواست حرفی بزنه، ترانه در حالی که به زهر را نگاه می کرد گفت:

- زهر را بدون این که ضایع بازی در بیاری به سمت راستت نگاه کن، قیافه ی جوون عاشق رو ببین.

زهر را هم گفت باشه، بعدشم خیلی ضایع برگشت سمت راستشو نگاه کرد و زد به شونم:

- گناه داره مهناز، ببین چه جوری داره این جا رو نگاه می کنه!

از جام بلند شدم و کیفم رو از روی میز برداشتم.

- آدم دو تا رفیق مثل شما داشته باشه دیگه احتیاجی به دشمن نداره که!

و از آلاچیق بیرون اومدم و به سمت ایستگاه سرویس رفتم، حتی پشت سرم رو نگاه نکردم که بینم میان یا نه. از جلوی سپهر رسولی که

رد می شدم نگاه دلخوری بهش انداختم که اخمش بر طرف شد و نگاهش حالت تعجب گرفت.

من موندم پیش خودش چی فکر کرده که از ترم اول گیر داده به من؟! من و اون هیچ وجه تشابهی نداشتیم؛ من قدم به زور به یک متر و

شصت می رسید و اون شاید دو متر هم می شد، من پوستم سبزه روشن بود و اون به سیاهی می زد، من هیکل توپری داشتم ولی اون خیلی

لاغر بود. خدایا چی می شد یه خرده صفات من و رسولی رو تقسیم می کردی تا هر دومون به حالت نرمال برسیم؟!

کمی مونده بود به سرویس برسم سرویس از جایگاه در اومد، پریدم و سوار شدم. صدای ترانه رو شنیدم که صدام کرد. از شیشه نگاهم به

رسولی افتاد، بچه شیراز بود خیلی هم درسخون. ترم اول همه ی کلاسامون یکی بود اما ترم پیش به خاطر عقب افتادن من فقط یک

درسمون یکی بود.

گوشیم زنگ خورد، زهر را بود. جواب دادم:

- چیه؟

- خیلی ...

- خیلی چی؟

- اولین ایستگاه مثل بچه آدم پیاده شو.

و تماس رو قطع کرد. اولین ایستگاه پیاده شدم و سوار ماشین ترانه شدم. اولش یه خرده سنگین بودیم، بعد انقدر ترانه مسخره بازی در

آورد که یخم باز شد. تا بعد از ظهر با هم بودیم و نزدیکای اذن بود که ترانه من و زهر را رو رسوند، اول زهر را رو پیاده کرد بعد وقتی من

داشتم پیاده می شدم گفت:

- مهناز تو که روزا بیکاری کار شاهین هم انقدر سنگین نیست، چرا قبول نمی کنی بری پیشش؟

پیاده شدم و گفتم:

- فکرامو می کنم و خبر می دم.

در رو بستم و به سمت کوچه راه افتادم. هوا داشت کم کم تاریک می شد و این ترسی که از صبح خبری ازش نبود داشت بازم به سراغم می

اومد. جلوی در خونه ایستادم و نگاهی به ته کوچه انداختم. دستم رو که به سمت زنگ برده بودم رو پس کشیدم و قدمی به سمت ته کوچه

برداشتم. یه حس شدیدی من رو به سمت دریا می کشید. هنوز قدم دومم رو برنداشته بودم که در باغ باز شد و صدای کسری من رو توی

جام متوقف کرد:

- اومدی؟

با چند تا نفس کوتاه تپش قلبم رو به حالت طبیعی برگردوندم و رو بهش سلام کردم و بدون این که به روی خودم بیارم چرا از در فاصله داشتم رفتم داخل باغ و راه ساختمون رو در پیش گرفتم. کسری گفت:

- خوب بود به جای حرفای صیحت یه نگاهی هم می نداختی!

به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم، استخر رو اشاره کرد. با نگاه به استخر منظورش رو فهمیدم، آبش تمیز تمیز شده بود. لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

- ماشاا... سرعت عمل بالایی دارین.

لبخند محوی زد و دوباره اخم کرد. صدای زری از پشت سرم اومد:

- اومدی مهنار جان؟

به سمتش چرخیدم و سلام کردم. لحظاتی بعد در حالی که من هنوز کنار استخر ایستاده بودم اونا رفتند. اثری از برگ های خشک شده که صبح اطراف استخر بودن نبود، لبه آب ایستادم و نگاهی به سایه ی خودم انداختم، ناخواسته نگاهم به سمت عمارت قدیمی کشیده شد. من مطمئنم که دیروز یه نفر اون جا بود.

به بالای سرم یعنی تراس اتاق خانوم شریفی نگاهی انداختم، خانوم بازم عصا به دست ایستاده بود، داشت به من نگاه می کرد. لبخند شادی زدم:

- استخر رو دیدین؟

خانوم سرش رو به آرامی تکان داد. استخر رو دور زدم و سمت دیگه ش یعنی رو به روی خانوم ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

- انقدر تمیز شده که می تونم خودمو توی آب ببینم.

و نگاهی به آب که حالا سایه ساختمان توی اون افتاده بود انداختم. پشت سر خانوم دختر جوانی ایستاده بود. دستمو روی سینم گذاشتم و جیغ خفیف و درونی کشیدم:

- هیع!

مثل این که نفسم ایستاده باشه. دوباره به خانوم نگاهی انداختم که حالا نگاهش مضطرب شده بود:

- چی شد؟!

باز نگاهی به آب انداختم اما خبری نبود. رو به خانوم با لبخند گیجی گفتم:

- فکر کنم گرما زده شدم، حس کردم حیوونی توی آبه.

خانوم سرش رو تکیه داد و در حالی که به اتاقش بر می گشت زیر لب گفت:

- حیوونمون کجا بوده؟!

با رفتن خانوم دیگه جرات نمی کردم داخل آب رو نگاه کنم، با قدم های بلند و تند خودم رو به داخل ساختمون رسوندم و یک راست رفتم توی اتاقم. با بستن در سعی کردم چهره ی اون دختر رو تصور کنم. قد بلندی داشت، موهای بلند و پریشونش مشکی رنگ بود، معلوم بود موهایش خیس، لباس معمولی تنش بود، مثل لباس توی خونه، اما اونم خیس و وا رفته. با ویریه ی گوشیم در جا پریدم و دستم رو روی قلبم

گذاشتم. شماره ی المیرا بود، جواب دادم. چند دقیقه ای با اون مشغول بودم. یه سری حرفای چرت و پرت رد و بدل کردیم. به خاطر شدت گرمایی که امروز تجربه کرده بودم به یه دوش طولانی احتیاج داشتم اما نه جراتشو داشتم که برم این موقع حموم و نه این که حموم این جا آدمو سر حال می آورد!

لباسامو عوض کردم. یه تاپ بنفش پوشیدم با شلوارک صورتی، موهام رو هم با گیره جمع کردم و چند دور دور گیره پیچیدم. گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارکم و از اتاق اومدم بیرون. یک راست رفتم آشپزخونه و بساط شام رو آماده کردم، خدا خیرش بده زری خانومو که مجبور نیستم غذا بپزم. میز رو که چیدم خانوم رو صدا زدم، باز هم مثل دیشب بی هیچ حرفی شام رو خوردیم و بعدش رفت توی اتاقش و منم مشغول جمع کردن شدم. رفتم توی اتاقم و توی جام دراز کشیدم. آخه یه کتاب فارسی عمومی مگه چند تا شعر به درد بخور داره؟! من ده بار بیشتر این کتابو دوره کردم. خدا رو شکر امروز زیاد خسته شده بودم و چشمام داشت گرم می شد؛ دیگه مطمئنم که این بار من اون دختر رو دیده بودم. یا واقعا این جا خبراییه، یا من دارم دیوونه می شم! شعر کیفر از احمد شاملو رو که خوندم دیگه چشمام به هم قفل شد و بیت آخر رو بدون نگاه کردن به کتاب خوندم:

مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی همچو یادی دور و لغزان، می گذشتم از تراز خاک سرد و پست
جرم این است!

جرم این است!

کسری در حالی که سرفه می کرد گفت:

- تو دختر تا ما رو نکشی ولمون نمی کنی!

رو بهش گفتم:

- آقا کسری قرار نشد دیگه غر بزنی!

زری آهسته خندید. صدای شکستن چیزی از عمارت قدیمی توجه هر سه ما رو به اون سمت جلب کرد. زری آهسته گفت:

- شنیدی کسری؟ باز هم ...

کسری به زری توپید:

- چیزی نگو.

و بعد زیر لب گفت:

- بسم ا... الرحمن الرحیم.

آب دهنمو قورت دادم:

- آقا کسری!؟

زری دستم رو توی دستاش فشرد و گفت:

- توام فکر می کنی اون خونه ...

این بار کسری رو به هر دومون تشر زد:

- گفتم چیزی نگید.

و مشغول تکان دادن موکت شد. شدت خاک انقدر زیاد شده بود که دستمو جلوی دهنم گرفتم. آروم پشت سرم رو نگاه کردم، به عمارت قدیمی. با چشمام نگاه عمیقی به تک تک پنجره هاش انداختم، اما هیچ چیز گیرم نیومد.

رو به کسری گفتم:

- شما یه مردی، عجیب نیست که به این جور چیزا اعتقاد داری؟

کسری پوزخندی زد:

- چه ربطی به مرد بودن داره؟!

بدجور پت پت هام گرفته بود، مور مورم می شد که بدونم توی اون خونه چه خبره؟ اما کسری آدم محکمی بود که نه چیزی بروز می داد و نه می داشت خودم بفهمم. مطمئن بودم زری بوقه و چیزی نمی دونه، اما کسری زرنگ بود. توی این یه هفته انقدر در طول روز از خودم کار می کشیدم که شب سرم به بالش نرسیده بیهوش می شدم و دیگه فرصت فکر کردن به چیزهای عجیب و غریب رو نداشتم. خودم که هیچ این دو تا بدبخت رو هم به کار گرفته بودم. دو بار تو این هفته حموم رفتم، البته نه حموم این جا هر بار محمد می اومد دنبالم و می رفتم خونه اونا. باید یه فکری می کردم مخصوصا من که خیلی زود عرق می کردم، نمی شد سه ماه تابستون هی برم خونه اونا که!

امروز داشتیم انباری رو تمیز می کردیم کسری مشغول آب پاشی موکت شد، من و زری شُت به دست کمی عقب تر ایستاده بودیم تا موکت که کاملاً خیس شد بیفتیم به جونش. به زری گفتم:

- چرا ته باغ دیواره؟

زری نگاهی به دیوار که فاصلش با ما خیلی زیاد بود انداخت و گفت:

- خانوم می خواد که نگاهش به دریا نیفته، میگه قاتل دخترمه.

با تعجب گفتم:

- خب چه کاریه؟! چرا برنمی گردن تهران، خونه خودشون؟

زری شونه هاشو بالا انداخت و بعد با خنده گفت:

- خدا دلش به حال نون ما سوخته لا بُد!

من هم متقابلاً لبخندی زدم. زری نزدیک گوشم آروم گفت:

- جنازه دخترش برگشت اما دامادش نه.

با تعجب بهش نگاه کردم:

- یعنی چی؟! مگه نمیگن دریا از هر جا که آدمو بگیره به همون جا برمی گردونه؟

زری پوزخندی زد:

- شاید دریا اونا رو از لب ساحل نگرفته بوده!

با صدای کسری هر دومون تکانی خوردیم، کسرا با ابروهای در هم کشیده شده گفت:

- اگه قرار نیست کاری کنید، انقدر حرف ننید بالای سر من.

پودر رو گرفت و روی موکت پاشید. زری خم شد و شروع کرد به شُت کشیدن منم مشغول شدم، اما اونا همش منو مسخره می کردن چون بلد نبودم. من که قرار نبود فرش شستن یاد بگیرم، فقط می خواستم خودمو خسته کنم!

بعد از شام به اتاقم رفتم تا یه خواب راحت بکنم، بعد از خستگی خواب خیلی می چسبه. همین که رختخوابم رو پهن کردم گوشیم زنگ خورد، بابا بود! با خودم گفتم چه عجب! بالاخره یادشون اومد که منم وجود خارجی دارم!

جواب دادم:

- سلام بابا.

بابا - سلام دخترم خوبی؟

- مرسی، شما چطوری؟

بابا - ما هم خوبیم، چه کار می کنی با درس ها؟

خندم گرفت. چه پدر باحالی دارم من! حتما مهران نگفته که من ترم تابستون برنداختم.

گفتم:

- می گذره.

آخر هم طاقت نیاوردم و گفتم:

- چه عجب یادی از ما کردی؟

بابا با کنایه گفت:

- نه که تو دم به ساعت زنگ می زنی حال پدرتو می پرسی!

راست می گفت. منم کم بی معرفت نبودم! آهسته خندیدم و گفتم:

- شرمنده، از این به بعد زنگ می زنم. از مامان چه خبر؟ اون که پاک منو فراموش کرده.

بابا ساکت شد. ای لال نمیری دختر! اصلا یادم نبود بابا و مامان از هم جدا شدن. با صدای آرومی گفتم:

- معذرت می خوام بابا، اصلا یادم ...

بابا گفت:

- نمی خواد چیزی بگی. راستش بابت همین موضوع زنگ زدم.

گفتم:

- خب؟

بابا - این روزها مهران خیلی روی اعصابمه. خیلی باهام حرف زده. اما من واقعا مادرتونو دوست دارم.

نفسمو فوت کردم، شرمندگیم پر کشید و به جاش عصبانیت اومد. با توپ پر گفتم:

- بابا بس کن. اگه دوستش داشتی چرا طلاقش دادی؟

بابا جواب داد:

- آخه می خواستم بهش بفهمونم که حاضرم به خاطرش هر کاری بکنم.

- باور نمی کنم بابا. یه مرد با اقتدارش جذابه، تو باید نگهش می داشتی. مردهایی مثل تو با همه ی عشقی که به زنشون دارن فقط واسه یک هفته قابل تحملن.

ساکت شد، فهمیدم تند رفتم. به لحنم حالت دلسوزانه ای دادم و گفتم:

- بابا هنوزم دیر نشده، تا مامان برای همیشه از خونه نرفته یه کاری کن، بهش بگو یا به عقدت در بیاد یا بذاره و بره.

بابا با حالت نگرانی گفت:

- اگه گذاشت و رفت چی؟

با کلافگی گفتم:

- نمی ره، اون جایی رو نداره که بخواد بره!

بابا با عصبانیت گفت:

- تو و برادرت عقل تو سرتون نیست. اگه گذاشت رفت من چه خاکی توی سرم بریزم؟

و تلفن رو قطع کرد. من و برادرم عقل تو سرمون نیست! کاش بهش می گفتم همین که تو و زنت عقل دارین بسه!

به سمت پنجره اتاقم رفتم و به باغ نگاه کردم، به دیوار خیره شدم و با خودم گفتم:

- اگه دوست نداره یاد مرگ دخترش بیفته پس چرا این جا مونده؟ اگر توی این خونه مونده که خاطره دخترش فراموش نشه پس چرا ته

باغ رو دیوار کشیده؟! اگه دختر و دامادش توی دریا غرق شدن و کسی مقصر نیست چرا شوهره ناپدید شده؟

یه چیزی لا به لای درخت ها تکون خورد. چشمامو تنگ کردم تا دقیق ببینم. شروع کرد به دویدن خیلی سریع تا خواستم جیغ بزنم رفت

توی دیوار بزرگ. آدم بود؟ یه آدم نمی تونه انقدر سریع بدوئه!

سریع از پنجره فاصله گرفتم، پرده رو کشیدم. قلبم بدجور محکم می زد، حس می کردم آخر دنیام. یاد کسری افتادم و زیر لب بسم ا...

الرحمن الرحیم گفتم. نمی خواستم برم پیش خانوم، تو این لحظه بیش تر از روح و جن از خود خانوم می ترسیدم. گوشیمو در آوردم و به

زهراس دادم:

- زهرا من می ترسم، این جا یه خبراییه!

چند ثانیه بعد پیام به خودم برگشت خورد، دوباره فرستادم باز هم. شاید ده بار پیام رو فرستادم و هر ده بار پیام برگشت می خورد. به

گوشیش زنگ زد اما در دسترس نبود. گوشیم توی دستم لرزید، ترانه بود. سریع جواب دادم:

- بله؟

ترانه - به! خانوم بی معرفت! من موندم تو چطور روت می شه بعد از تابستون تو چشمای من نگاه کنی؟!

من با کلافگی گفتم:

- ترانه مسخره بازی در نیار، الان تو شرایط خوبی نیستی.

ترانه با نگرانی گفت:

- چی شده مهناز؟

در حالی که حس کردم رنگ پرده داره تیره می شه نفسم رو توی سینم حبس کردم و گفتم:

- ترانه این جا داره یه اتفاق عجیب میفته!

ترانه - چی گفتی؟ متوجه نشدم!

تیرگی روی پرده داشت شکل می گرفت و جمع می شد.

- ترانه من می ترسم، این جا ...

ترانه - صدات بد میاد مهناز.

اون تیرگی از پرده نبود، سایه بود! جیغ زدم.

- ترانه یکی پشت پنجره س!

ترانه - مهناز من اصلا صدات رو ندارم، قطع می کنم دوباره می گیرم.

با ترس گفتم:

- نه ترانه قطع نکن.

صدای بوق اِشغال توی گوشی پیچید. نفسم رو حبس کردم و زل زدم به سایه ی پشت پرده که هی کوچک تر می شد تا به سایز یک آدم

رسید، مغزم روی قسمت غیر فعال بود. حالا مطمئن بودم سایه به پنجره چسبیده و سعی داره پنجره رو باز کنه! تق، تق!

یهو در اتاقم باز شد، از ته دل جیغ زدم. خانوم شریفی دستش رو به کلید رسوند و لامپ رو روشن کرد.

- چی شده؟ چرا جیغ زدی؟!

پنجره رو اشاره کردم:

- یکی اون جاس.

خانوم به سمت پنجره رفت و پرده رو کشید. چشمامو بستم. صدای خانوم اومد:

- این جا کسی نیست.

چشمامو آروم باز کردم. از جام بلند شدم و با پاهای لرزون به سمت پنجره رفتم. با ترس و لرز نگاهی به باغ انداختم، تا خواستم چیزی بگم

خانوم گفت:

- خوب نگاه کن، دیوار زیر پنجره ی اتاق صافه و سنگیه، دور و بر پنجره هم تراس یا ایوونی نیست! بنابراین کسی نمی تونه از این جا

بیاد توی اتاق.

بدبختی همین جا بود که کسی نمی تونست از این قسمت بیاد و این ترس من رو بیش تر می کرد و به یقین می رسوند که کسی که پشت

پنجره بود آدم نیست.

خانوم گفت:

- می خوای من این جا بمونم تا بخوابی؟

فورا گفتم:

- نه، ممنون.

سرش رو تگون داد و از اتاق خارج شد. نگاهی به دیوار انداختم و آروم گفتم:

- تو که تونستی از دیوار رد بشی! چرا می خواستی پنجره رو باز کنی؟

پنجره رو بستم و پرده رو هم کشیدم. رختخوابم رو کشیدم گوشه دیوار. گوشیم زنگ خورد، ترانه بود. تصمیم گرفتم چیزی نگم و بحث رو کشوندم به یه سمت دیگه. از سه چهار روز پیش که باهاش اتمام حجت کردم که پیش شاهین نمی رم دیگه با هم حرف نزده بودیم. ترانه انقدر حرف زد که یادم نیاد ازش خداحافظی کردم یا نه؟!

...این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

از اتاقم اومدم بیرون. رو به کسری گفتم:

- ممنونم.

کسری و لوله کشی که همراهش بودن از پله ها پایین رفتند. به حمام سرک کشیدم، دوش آب رو درست کرده بودن. زری پشت سرم داخل اومد، رو بهش گفتم:

- خودِ خانوم اذیت نمی شد با این حموم؟

زری گفت:

- خانوم تو اتاق خودش سرویس بهداشتی داره.

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

- آهان.

توی دلم کلی بد و بیراه به هفت جد و آبادشون گفتم. دوباره برگشتم توی اتاقم. کیفم رو برداشتم و به گوشی ترانه پیام دادم:

- من حاضرم.

از اتاق اومدم بیرون، رو به زری گفتم:

- من دارم با دوستام می رم بیرون، سعی می کنم قبل از تاریکی برگردم.

زری سرش رو تکان داد و من از خونه خارج شدم. به گوشیم از جانب ترانه پیام اومد:

- تا یه ربع دیگه می رسم.

از باغ بیرون اومدم به ته کوچه نگاه کردم. یک ربع ساعت وقت داشتم. به سمت ته کوچه به راه افتادم. هر چه به دریا نزدیک تر می شدم اتفاقات دیشب بیش تر جلوی نظرم می اومد. بالاخره به ته کوچه رسیدم. اونم چه رسیدنی؟! ته کوچه که عرضش به زور به دو متر می رسید با یه عالمه شاخه های نازک و کلفت بسته شده بود، البته می شد ازش رد شد، اما نمی خواستم همین اول تفریحم لباسم رو کثیف کنم. یه خرده از همون جا به دریا نگاه کردم. دستم رو به دیوار سمت راستم کشیدم، یعنی دیوار باغ و با تُن صدای معمولی گفتم:

- یعنی همه ی اینا توهمه؟

گوشامو تیز می کردم تا شاید چیزی بشنوم، یه لحظه از این حالتم خندم گرفت، با خودم گفتم حالا که هوا روشنه شجاع شدم اگه شب همین شجاعت رو داشتم درسته!

آروم به سمت سر کوچه به راه افتادم با رسیدنم به خیابون ترانه هم رسید، البته شاهین پشت فرمون بود. مگه این بشر خودش ماشین نداره؟!

در عقب رو باز کردم و نشستم. بی هیچ حرفی راه افتادیم. رو به ترانه گفتم:

- دنبال زهرا نمی ریم؟

ترانه - الان دانشگاه تا ما برسیم اونم کلاسش تموم می شه.

رو به شاهین گفتم:

- آقا شاهین شرمنده، به خاطر من راهتون دور شد.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و بعد به جاده.

- خواهش می کنم.

به بیرون چشم دوختم، من آدم ترسویی نیستم اون چه که بیش تر از ترس بر احساسم غلبه می کنه کنجکاوی منه. خطاب به ترانه گفتم:

- ترانه جونم یه خواهش.

ترانه با خنده گفت:

- باز چی تو سرته مهناز؟

جواب دادم:

- می شه یه سرم خوابگاه بریم؟ آخه یه سری وسایل می خوام.

شاهین جواب داد:

- من راندم، درخواستی داری به من بگو.

ترانه با خنده گفت:

- اصلا هم مهم نیست ماشین مال کیه!

شاهین با خنده به ترانه نگاه کرد و در جواب من گفت:

- من امروز هر جا که شما خانوما بگین در خدمتم.

با لبخندی گفتم:

- ممنونم.

تو دلم گفتم:

- اصلا احتیاجی به تو نبود آقای مزاحم!

جلوی خوابگاه توقف کرد و من پیاده شدم. بعد از این که خانوم نعمتی در رو باز کرد رفتم داخل. چند دست لباس لازم داشتم و البته ... به

گوشی المیرا زنگ زد:

- سلام المیرا.

المیرا - سلام خوشگله، خوبی؟

- مرسی عزیز. تو خوبی؟

- قربونت، چه خبر؟

در حالی که جلوی چمدون المیرا نشسته بودم گفتم:

- راستش خانومی به یکی از وسایلات احتیاج داشتم.

- چی عزیزم؟

قفل چمدونش رو باز کردم:

- چراغ قوه.

- عزیزم اجازه گرفتن نداره که اون چمدون همش مال تو.

در چمدون رو باز کردم و چراغ قوه رو گرفتم:

- خب خودتو لوس نکن گرفتمش. کاری نداری؟

- نه گلم، بای.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. چراغ قوه رو هم روی بقیه وسایلم گذاشتم و پلاستیکم رو برداشتم.

بعد از این که رفتیم دنبال زهرا، به پیشنهاد ترانه رفتم محمود آباد. زهرا هم دقیقا عین مرغ کُرچ که رو تخم هاش می خوابه و مدام با

خودش قدقد می کنه سر من بدبخت غُر می زد که چرا ترانه برداشته شاهین رو با خودش آورده؟

ترانه رو به من و زهرا گفت:

- کجا بریم؟

زهرا لباسو جمع کرد، منم برای این که ترانه جلوی پسر خالش ضایع نشه گفتم:

- همون جای همیشگی.

ترانه با ابروهای گره کرده نگاهم کرد بعد در حالی که سعی می کرد خندش رو نگه داره آدرس یک پارک ساحلی رو به شاهین داد. ما

اصلا تا به حال سه تایی با هم نیومده بودیم محمود آباد، فقط دو سه بار با هم اتاقی هام اومده بودم. زهرا هم به من چپ چپ نگاه کرد و

نگاهشو به بیرون دوخت.

شاهین جلوی همون پارک ساحلی که ترانه گفت نگه داشت، قبلا با دوستانم این جا اومده بودیم. شاهین گفت:

- می رین داخل یا همین بیرون بشینیم؟

من به جای بقیه جواب دادم:

- این همه راهو اومدیم دریا رو ببینیم بعد بریم داخل بشینیم؟

ترانه و شاهین حرف منو تایید کردن، اما زهرا هیچی نگفت. آخرین تخت رو انتخاب کردیم و روش نشستیم. شاهین گفت:

- چی می خورین؟

بازم من پیش قدم شدم.

- این جا ...

و دستم رو به سمت یکی از چادرها دراز کردم:

- آیس پک های خیلی خوشمزه ای داره.

زهره خیلی جدی گفت:

- من با طعم قهوه می خورم.

شاهین نگاهش بین من و زهره چرخید و روی من ثابت موند. من گفتم:

- منم وانیلی می خورم.

شاهین سرش رو تکیون داد و رفت. ترانه هم لبخندی زد و رو به ما گفت:

- منم کوفت می خورم.

من و زهره لبخند زدیم. زهره گفت:

- ترانه پسر خالت خودش ماشین داره؟

ترانه ابروهاشو بالا برد و با لبخند گفت:

- آره لکسوس داره.

من و زهره خیلی عادی به هم نگاه کردیم و زهره گفت:

- من مدل ماشینشو پرسیدم؟!

ترانه لباشو به هم فشار داد و گفت:

- من برم بگم زعفرونی می خورم یه وقت طعم دیگه ای نگیره.

و از جاش بلند شد و به سمت شاهین رفت. به محض این که از ما دور شد با زهره زدیم زیر خنده و دستامونو کوبیدیم به هم. به زهره گفتم:

- دمت گرم، خوب ضایعش کردی. می خواست کلاس بذاره.

زهره حرفمو تایید کرد و در حالی که کش چادرشو درست می کرد گفت:

- راستی امروز فلاح جلومو گرفت.

من با هیجان گفتم:

- خب؟

هیجانم به خاطر این بود که ما از ترم قبل فکر می کردیم نوید فلاح به زهره علاقه داره، اما اون هر بار می اومد جلو یا جزوه می گرفت یا در

مورد اردو حرف می زد یا هر چیز دیگه ای که تابلو بود داره حرفو می پیچونه و قصدش چیز دیگه ایه، یعنی تابلو علاقه داشت ولی حرفی

نمی زد.

زهره گفت:

- هیچی، در مورد تو سوال پرسید.

یخ کردم و با اخم گفتم:

- خاک تو سرش.

و رومو از زهرا گرفتم و به دریا چشم دوختم. زهرا زد به شونم و گفت:

- واسه خودش نه که!

به سمتش برگشتم و گفتم:

- پس واسه کی؟

خندش گرفت و لباسو به هم فشار داد:

- واسه رسولی.

چشمام گرد شد و زهرا زد زیر خنده.

- بچه بد جور داره از فضولی می میره، می خواد بدونه تو برای چی تابستون این جا موندی؟!

با کلافگی گفتم:

- زهرا بس کن.

زهرا خندش رو جمع کرد و گفت:

- مهناز چرا بهش فرصت نمی دی؟

با حرص گفتم:

- به فرض که فرصت دادم، اومد و خودش رو ثابت کرد! قیافش رو چی کار کنم؟

زهرا هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

- یعنی تا این حد قیافه واست مهمه؟!

گفتم:

- نه! اما یه خرده عادی باشه که! خیلی لاغره، خیلی.

زهرا گفت:

- خب شرط بذار چاق بشه.

ابروهامو بالا بردم. زهرا ادامه داد:

- مطمئن باش انقدر دوستت داره که هر کاری حاضره بکنه، از این مردها کم پیدا می شه.

ترانه و شاهین داشتن به سمت ما می اومدن، رو به زهرا گفتم:

- فعلا دیگه حرفی نزن.

زهرا سرشو تکون داد و ساکت شد.

شاهین سینی حاوی آیس پک رو روی تخت گذاشت. هر کس لیوانش رو برداشت، مال خودشم وانیلی بود. زهرا بهم چشمک زد، فهمیدم

منظورش اینه که لچ ترانه رو در بیاریم. شروع کردم به هورت کشیدن، که چون موادش سفت بود لپام از دو طرف می رفت تو. زهرا هم

همین کارو می کرد. ترانه رونم رو نیشگون گرفت، یهو دیدیم شاهین هم داره همین کارو می کنه. ترانه با حرص گفت:

- خاک تو سر هر سه تون.

و از جاش بلند شد و رفت لب دریا. من و زهرا سریع به حالت طبیعی برگشتیم، شاهین با خنده گفت:

- نه خوشم اومد، اصلا بهتون نمی خوره اهل اذیت کردن باشین!

زهرا با قیافه حاوی اعتماد به نفس گفت:

- نه ما اصلا اذیت نکردیم!

بعد شروع کرد با همون حالت مسخره هورت کشیدن، من که داشتم منفجر می شدم. شاهین با تعجب به زهرا نگاه می کرد، زهرا لیوانش رو گرفت و رفت سمت ترانه.

- وقتی ترانه گفت دنبال کار می گردی فکر کردم اگه پیشنهاد بدم سریع قبول می کنی!

به سمت شاهین برگشتم و با خونسردی گفتم:

- بله اما نه هر کاری.

شاهین کمی از محتویات لیوانش رو خورد و گفت:

- هر کاری؟

خیلی خودشو دست بالا گرفته بود. گفتم:

- زیاد با منشی بودن موافق نیستم.

یه ابروشو بالا برد و گفت:

- منشی؟!

جواب دادم:

- ترانه گفت منشی شرکت!

با خنده سرشو تکان داد:

- امان از دست ترانه! شرکت کجا بوده؟

گلوشو صاف کرد و ادامه داد:

- من نمایندگی فروش لوازم صوتی و تصویری محصولات ... رو دارم. چون خودم صبح تا ظهر پیش پدرم هستم می خواستم یه نفر توی فروشگاه باشه.

در حالی از درون داشتم به خاطر عصبانیت منفجر می شدم خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم:

- دیگه بدتر!

و رومو به سمت ترانه و زهرا برگردوندم. صدای شاهین رو شنیدم که گفت:

- با من مشکلی داری؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

- چرا باید با شما مشکلی داشته باشم؟ معلوم نیست که دفعه بعد که شما رو می بینم کی باشه!

با سر زهرا و ترانه رو اشاره کرد و گفت:

- اما دوستت معلومه از من خوشش نمیاد.

با کلافگی گفتم:

- اونم با شما مشکلی نداره.

می خواستم از جام بلند بشم که گفت:

- از دخترایی مثل تو خوشم میاد.

با تعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت:

- نه عشوه می ریزی نه کل می کنی! در کل به فکر جلب توجه نیستی.

ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:

- زیاد به خودت فشار نیار، موضوع های مهم تری هم به غیر از شما آقایون وجود داره.

می خواستم لیوانم رو که نیمه بود بکوبم روی تخت اما حیفم اومد، فقط پامو به زمین کوبیدم و رفتم سمت زهرا و ترانه. در حالی که بهشون

نزدیک می شدم همین طور با خودم غر می زدم:

- پررو پررو زل زده تو چشم من میگه به فکر جلب توجه نیستی! یه باره بلند شو بگو جذاب نیستی دیگه! اگه پول آیس پکو دادم درسته!

وقتی به زهرا و ترانه رسیدم لیوان خالی رو پرت کردم توی دریا، ترانه با غیظ نگاهم کرد و گفت:

- یعنی آخر بی فرهنگی هستی مهناز!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- بی خیال.

ترانه به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:

- شاهین چی می گفت؟

در حالی که نگاهم به دریا بود گفتم:

- هیچی، زیاد مهم نبود.

اونم دیگه پا پیچ نشد. ترانه گفت:

- زهرا میگه نوید فلاح ...

رفتم میون کلامش.

- بی خیال ترانه، قبل از تو با زهرا در موردش حرف زدیم.

زهرا و ترانه به هم نگاهی انداختن و دیگه چیزی نگفتن.

توی ماشین نشسته بودیم، قرار بود تا غروب با هم باشیم اما زهرا گفت دیشب مامانش از پله ها افتاده و باید زودتر بره خونه، تا همین

الانشم به اصرار ما باهامون بوده. بهش گفتم:

- خاک تو سرت، مامانت از پله ها افتاده بعد تو با ما میای گردش؟

زهرا با لبخند گفت:

- طوریش نشده فقط کوفتگیه.

من و ترانه همزمان گفتیم:

- خب خدا رو شکر.

ترانه با هیجان به من گفت:

- راستی مهناز از اون خونه بگو، زهرا میگه خیلی خوفناکه!

رو به زهرا گفتم:

- تو خودت اون خونه رو دیدی؟

زهرا سرشو به معنی نه تکون داد و گفت:

- ولی از مامانم شنیدم.

ترانه گفت:

- نمی ترسی شبا با پیرزنه تنهایی؟

لبامو به هم فشار دادم و گفتم:

- دروغه اگه بگم نمی ترسم!

ترانه گفت:

- پس چی کار می کنی؟!

جواب دادم:

- سعی می کنم خودمو سرگرم کنم. زهرا پرسید:

- تا به حال صدایی نشنیدی یا چیزی ندیدی که ادعای خانوم شریفی رو ثابت کنه؟

با خودم مرور کردم، هم دیده بودم و هم شنیده بودم. شاید سکوت طولانی شد که نگاه هر دوی اونا رنگ وحشت گرفت. شاهین در حالی

که نگاهش از توی آینه به من بود گفت:

- جریان چیه؟

ترانه به حالت طبیعی نشست و گفت:

- اون جایی که مهناز می ره یه باغ بزرگه که شبا مهناز و پیرزنه یعنی صاحب باغ تنهان، پیرزنه هم ادعا می کنه که روح دخترش توی خونه

س.

شاهین مجدداً نگاهی از توی آینه بهم انداخت و گفت:

- چیز عجیبی هم تا به حال دیدی ازش؟

دلم نمی خواست باهاش همکلام بشم، اما نمی دونم چرا یه حس احمقانه بهم از درون می گفت الان تو این جمع شاهین عقل کُله!

جواب دادم:

- فقط یه بار داشتم نگاهش می کردم زری صدام کرد تا رومو برگردوندم دیدم نیست، شاید در عرض چند ثانیه!

شاهین بی مقدمه گفت:

- تا به حال پاهاشو دیدی؟ منظورم انگشتاشه!

ترانه دستشو گذاشت روی قلبش و چشماش گرد شد، خودمم داشتم از درون قالب تهی می کردم. زهرا با حالت تهاجمی گفت:

- آقا شاهین! این چه حرفیه؟ اولاً ما خانوم شریفی رو چند ساله که می شناسیمش، دوماً یه وقت پیش خودتون نمی گید این دختر شب

تو اون خونه تنهاس؟

ترانه تند تند گفت:

- بسم ... بسم ...

و دور سرش رو فوت کرد، شاهین بدون این که جواب زهرا رو بده گفت:

- جایی شنیدم باید کامل بگی، بسم ... تنها دفع نمی کنه.

زهرا در تایید حرف شاهین گفت:

- آره منم شنیدم، در ضمن استاد قبادی می گفت که بهتره آیه مربوطه به این موضوع رو هم بخونی.

من سریع گفتم:

- آیه ش چیه؟

زهرا گفت:

- باید کامل بگی این طوری؛ اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيْمِ بسم ... الرحمن الرحيم لا حول ولا قُوَّةَ اِلاّ بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيْمِ، صَدَقَ ... العلي العظیم.

چند بار با خودم تکرار کردم تا قلبم آرام گرفت.

علیرغم اصرارهای زهرا که از شاهین می خواست ایستگاه بابلسر نگه داره، شاهین و ترانه ما رو رسوندن. مثل دفعه پیش اول قصد داشتن

زهرا رو برسوندن بعد من رو، اما منم همراه زهرا پیاده شدم. می خواستم حال مادرشو بپرسم. قشنگ قیافه ی شاهین تو هم رفت.

چند دقیقه ای کنار مادر زهرا نشستیم و بعد رفتیم آشپزخونه، علنا خودمو ناهار تلم کردیم. داشتم میز ناهار رو می چیدم که صدای محمد

باعث شد دست از کار بکشم و بهش نگاه کنم.

- من با خودم میگم چرا امروز خونه ما انقدر روشن شده! نگو مهناز خانوم این جاس.

رو بهش گفتم:

- سلام.

لبخند گرمی زد:

- سلام.

کتش رو در آورد روی لبه ی صندلی گذاشت و به سمت سینک ظرفشویی رفت. زهرا صورت محمد رو بوسید و گفت:

- خسته نباشی داداشم. اوضاع جوی این هفته چه طوره؟

محمد هم در حالی که دستاشو می شست، گفت:

- صاف تا قسمتی ابری، همراه با وزش نسیم ملایم و در بعضی نقاط بارش باران و در ارتفاعات هم ریزش برف. زهرا با لبخند گفت:

- بسه دیگه محمد فهمیدم چه خبره؟! چیز دیگه ای هم موند؟

محمد هم خندید:

- برای بار هزارم، من تو قسمت اداریم. منم همون قدر از اوضاع آب و هوا خبر دارم که تو از اخبار هواشناسی می شنوی. بعد رو به من گفت:

- خیلی وقته اومدین؟

جواب دادم:

- نه، نیم ساعت نمی شه.

محمد - خب به من زنگ می زدین می اومدم دنبالتون!

بدون فکر کردن جواب دادم:

- دیگه با ترانه بودیم، خودشم ما رو رسوند.

زهرا رنگش پرید، محمد یه ابروشو بالا داد و رو به زهرا گفت:

- باز با این دختره رفته بودین بیرون؟

زهرا گفت:

- اومده بود دانشگاه کار داشت، دیگه من رو هم رسوند.

محمد با عصبانیت گفت:

- صد دفعه نگفتم شده با آژانس بیای و کرایه چند برابر بدی با ترانه نیا!!

زهرا هیچی نگفت و با ترس تو چشمای محمد نگاه کرد، محمد صداشو بالا برد:

- گفتم یا نه؟!

زهرا تگون خورد و سرش رو تگون داد، محمد گوشش رو نزدیک صورت زهرا کرد:

- نشنیدم!

زهرا در حالی که چشماش پر از اشک شده بود آرام گفت:

- ببخشید.

من همین طور خشک شده بودم، محمد همچنان عصبانی گفت:

- ببخشید چی؟

گلو مو صاف کردم:

- ببخشید آقا محمد؟

هر دو به من نگاه کردند. طفلک زهرا ترس تو نگاهش بود. احتمالا از گند بعدی من می ترسید! رو به محمد گفتم:

- طوری برخورد می کنید که انگار ترانه خیلی عذر می خوام دختر خرابیه!

محمد قامتش رو راست کرد و گفت:

- من در مورد ظاهرش صحبت می کنم که غلط اندازه! ما تو محله ی کوچیکی زندگی می کنیم، دوست ندارم چون بابام دائم در سفره مردم واسه خواهرم حرف درست کنن.

هر چند تو دلم از بابت ترانه حق رو به محمد می دادم ولی برخوردش با زهرا برام قابل قبول نبود. با حرص گفتم:

- حالا به هر دلیلی! شما طوری برخورد کردین که من از حرف زدنم پشیمون شدم و البته به خاطر داشتن برادری مثل مهران امیدوار. انگار قصد داشت بازم حرف بزنه اما وقتی جمله آخرم رو گفتم دهنش بسته شد. کتش رو برداشت و در حالی که اخم داشت از آشپزخونه خارج شد. سابقه نداشت به قصد دفاع از یکی دیگه جلوی کسی در پیام! یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم. زهرا به سینک ظرفشویی تکیه داده بود، چند ثانیه بینمون سکوت بود، تا به زهرا نگاه کردم لبخندی زد و گفت:

- اگه حرفی از شاهین می زدی خون جفتمون حلال بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- خدا رحم کرد!

من و زهرا و مادرش با هم ناهار خوردیم و هر چی مادرش محمد رو صدا کرد گفت فعلاً خستم و ناهار نمی خورم.

من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم. پسره ی بی تربیت! اصلاً قهر کردن یعنی چی؟! چه معنی داره برادر قدرتشو به رخ خواهر بکشه! حیفِ مهران نیست! داداش به این ماهی!

بعد از ناهار رفتم تو اتاق زهرا و از تو قفسه ی کتاباش چند تا کتاب مختلف اعم از داستان و کتابای علمی برداشتم. طرفای ساعت پنج عصر هم عزم رفتن کردم. رو به زهرا گفتم:

- زهرا جان زنگ می زنی آژانس؟!

مادرش که متوجه شد با تعجب و دلخوری گفت:

- چرا آژانس؟

بعد یهو با صدای بلند داد زد:

- محمد!

من دستپاچه گفتم:

- نه ژاله خانوم، آقا محمد هم خسته س. خودم می رم.

صدای محمد باعث شد ساکت بشم. جلوی در اتاقش ایستاده بود و رو به مادرش گفت:

- چیه مامان؟

مادرش منو اشاره کرد و گفت:

- مهنار جونو برسون.

محمد هم بدون این که به من نگاه کنه:

- باشه الان آماده می شم.

دست زهرا رو فشردم. زهرا به روم لبخندی زد. از مادر زهرا تشکر کردم و رفتم داخل حیاط. دقایقی بعد محمد هم حاضر و آماده اومد توی حیاط. وسایلم رو صندلی عقب گذاشتم و خودم جلو نشستم. تا باغ حرفی بینمون رد و بدل نشد. می خواست بره داخل کوچه که من مانع شدم و گفتم:

- ممنون همین جا پیاده می شم.

توقف کرد. تا خواستم در رو باز کنم گفت:

- نمی خواستم باعث ناراحتیتون بشم.

تو جام ثابت نشستم و گفتم:

- من از این که با زهرا جلوی من اون شکلی برخورد کردین ناراحت شدم والا مسائل خواهر و برادری شما به خودتون مربوطه.

در رو باز کردم و پیاده شدم. محمد هم از سمت دیگه پیاده شد. در عقب رو باز کردم و وسایلم رو برداشتم. در رو که بستم گفتم:

- مهناز خانوم من بارها با زبون خوش و دوستانه از زهرا خواستم که روابطش با ترانه رو به همون دانشگاه محدود کنه.

شونه هامو بالا انداختم:

- چی بگم؟! خب ببخشید مزاحم شما هم شدم. کاری ندارین؟

محمد به آرامی پلک زد و گفت:

- چه مزاحمتی؟ وظیفمه. هر کاری داشتن خجالت نکشین. هر موقع شب اگه مشکلی پیش اومد خبرم کنید، میام.

با لبخندی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- ممنون، لطف دارین.

و به سمت کوچه رفتم. به پلاستیک توی دستم نگاهی انداختم. چراغ قوه همون رو بود. از تصور این که شب داره نزدیک می شه ته دلم پیچ می خورد. جلوی در رسیدم و به در ضربه زدم. بعد از دقایقی کسری در رو باز کرد. رو به محمد که هنوز سر کوچه بود دست تکون دادم و وارد باغ شدم. به کسری سلام کردم و وارد خونه شدم. زری طبق معمول توی آشپزخونه بود. سلامی دادم و از پله ها بالا رفتم. جلوی در اتاق خانوم توقف کردم. باز هم پشت پنجره روی صندلیش نشسته بود. یکی دو دقیقه ای همون جا ایستادم. ناخودآگاه یاد حرف شاهین بی فکر افتادم. نگاهم سر خورد روی کفشاش. تو این یه هفته ده روزی که این جام ندیدم کفشاشو از پاش در بیاره. ترس به جونم افتاد. از در اتاق فاصله گرفتم و رفتم داخل اتاق خودم. هر جوری حساب می کردم نمی تونستم راهی واسه دیدن پاهاش پیدا کنم. باید صبر می کردم که بخوابه. مگر این که توی خواب کفشاشو از پاش در بیاره!

ساعتی گذشته بود که زری ازم خداحافظی کرد و من رو با خانوم توی باغ تنها گذاشت. هوا رو به تاریکی می رفت. پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم. آسمون چند رنگ شده بود. ترکیبی از نارنجی و آبی و بنفش. اگه این دیوار لعنتی نبود شاید می تونستم رنگ زرد آسمون رو هم ببینم. به پایین دیوار نگاه کردم. همون جایی که دیشب اون آدم، موجود، روح حالا هر چی رفت توی دیوار. آروم زیر لب زمزمه کردم:

- دوست داری خودتو به من نشون بدی؟ بذار من به سمتت بیام.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مهناز چیزی به اسم ترس وجود نداره.

وسایل داخل پلاستیک رو خالی کردم و چراغ قوه رو گذاشتم روی طاقچه.

صدای زنگ SMS گوشیم بلند شد. بازش کردم. مهران بود.

- یه خبر توپ. مامانو گشت ارشاد گرفته، دارم می رم درش بیارم.

پسره ی کودن! آخه این خبر توپه؟

سریع بهش زنگ زدم. با صدای آرومی جواب داد:

- خودم بهت زنگ می زنم، فعلاً قطع کن.

دوباره به فضای باغ خیره شدم. پنجره ی اتاق رو باز کردم و نفس کشیدم. قاصدکی روی هوا شناور بود. دستم رو دراز کردم. کف دستم

نشست. یاد شعر مهدی اخوان ثالث افتادم و زیر لب زمزمه کردم:

قاصدک! هان، چه خبر آوردی؟

از کجا و ز که خبر آوردی؟

خوش خبر باشی اما، اما

گردِ بام و درِ من

بی ثمر می گردی

انتظار خبری نیست مرا

نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری،

برو آن جا که بود چشمی و گوشی با کس

برو آن جا که تو را منتظرند

قاصدک!

در دل من همه کورند و کردند.

دست بردار از این در وطن خویش غریب.

قاصد تجربه های همه تلخ

با دلم می گوید

که دروغی تو دروغ

که فریبی تو فریب.

قاصدک! هان ولی ... آخر ... ای وای!

راستی آیا رفتی با باد؟

با توام، آی! کجا رفتی؟ آی...!

راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟

مانده خاکستر گرمی، جایی؟

در اجاقی - طمع شعله نمی بندم - خردک شرری هست هنوز؟

قاصدک!

ابره‌های همه عالم شب و روز

در دلم می گریند.

قاصدک رو فوت کردم. قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. برادر ما رو باش! مادرمونو گشت ارشاد گرفته ذوق می کنه! گلوم درد گرفت.

استرس یه خونه ی وحشتناک و یه آدم عجیب! و عجیب تر طلاق بد هنگام و مسخره ی پدر و مادرم! یه آینده نامعلوم، یه خواستگار دراز

بی قواره! عجیب خوشبختم!

صدای تالاپ تالوپ افتادن چیزی باعث شد از حس در بیام. سریع پنجره رو بستم و اومدم بیرون. خانوم وسط اتاق پخش زمین شده بود.

رفتم به سمتش. دستش رو گرفتم و با نگرانی گفتم:

- حالتون خوبه؟

آروم از جاش بلند شد و گفت:

- سرم گیج رفت.

به سمت صندلیش بردمش و گفتم:

- کاری داشتین صدام کنید. یه وقت خدایی نکرده میفتین چیزیتون می شه.

آروم و پر از گلایه گفت:

- من هیچیم نمی شه! من سگ جونم!

بهش چشم دوختم. صداس از بغض لرزید:

- کدوم مادریه که جنازه ی دخترشو ببینه و دووم بیاره؟

روشو از من گرفت و باز به عمارت قدیمی چشم دوخت. ما آخر نفهمیدیم دخترش تو دریا غرق شده یا تو عمارت قدیمی مرده!

با خودم گفتم بهتره تنهاش بذارم. به سمت اتاقم رفتم. هنوز در اتاق رو بسته بودم که متوجه پنجره شدم که هر دو تا لتش باز بود و باد

پرده ها رو تگون می داد. باد! تو وحش گرما! آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و به سمت پنجره رفتم.

فصل نهم

امیر کلافه از ساختمان ابتدای باغ خارج شد و به سمت عمارت قدیمی رفت. تیمسار بیل را کنار پایش به زمین فرو کرد و رفتار عصبی

دامادش را برانداز کرد. امیر وارد عمارت قدیمی شد. با کشیدن چند نفس پی در پی رفتار تحقیر آمیز مادر زنش را به فراموشی سپرد. در

اتاق خواب را آهسته باز کرد. لیدای عزیزش در خواب عمیق بود. صورتش در خواب هزار برابر معصوم می شد. مگر می شد لیدای

عزیزش را ببیند و غم هایش را فراموش نکند؟! لبخند محوی بر روی لب های امیر نشست. آهسته به سمت لیدا رفت و به صورت او خیره

شد. نتوانست خودش را کنترل کند. به آرامی بر روی گونه ی لیدا بوسه ای نشانده. لیدا چشم هایش را باز کرد و در حالی که لبخند می زد گفت:

- صبح به خیر! خیلی وقته بیدار شدی؟

امیر در حالی که بازوی لیدا را گرفته بود و به او کمک می کرد تا بنشیند گفت:

- نیم ساعتی می شه. خوب خوابیدی؟

لیدا به چشمان امیر خیره شد:

- مگه می شه تو پیشم باشی و بد بخوابم!

و لب هایش را به روی لب های امیر گذاشت. بعد از یک بوسه ی طولانی صدای تیمسار آرامش آن ها را به هم زد:

- لیدا، مادرت کارت داره.

لیدا لب هایش را از لب های امیر جدا کرد و با دستپاچگی گفت:

- وای مامانم!

تمام حرف های مادر لیدا -محتاج خانوم- در ذهن امیر مرور شد و این خوشی چند دقیقه ای را دود کرد. لیدا در مقابل آینه قرار گرفت و

در حالی که موهایش را مرتب می کرد گفت:

- چیه امیر تو فکری؟ این اولین سفریه که با همیم. خوشحال نیستی؟!

امیر لبخندی زد و گفت:

- مگه می شه خوشحال نباشم! اما مادرت زیاد از حضور من ...

لیدا به میان کلام امیر رفت و گفت:

- مامانم بی خیال! اون به همه چیز گیر می ده. چند روز که بین ما باشی متوجه می شی که حتی به سهیل بدبخت که پسر خودش هم رحم

نمی کنه.

دوباره صدای تیمسار بلند شد:

- لیدا پس چرا نمیای؟

لیدا از همان جا داد زد:

- اومدم بابا.

وقتی می خواست گل سرش را از کنار آینه بردارد دستش به قاب عکس خورد و قاب بعد از برخورد با پایه میز به زمین افتاد. لیدا با

ناراحتی گفت:

- ای وای! امیر جان می شه اینا رو جمع کنی؟

امیر نگاهی به تکه های شیشه ی روی زمین انداخت و گفت:

- باشه تو برو.

لیدا قدمی به سمت در برداشت و دوباره رو به امیر گفت:

- راستی به سلیقه ی خودت یه دست لباس هم واسه من انتخاب کن. برگشتم با هم بریم قایق سواری.

امیر نگاه مضطربش را به لیدا دوخت:

- نمی شه صبر کنیم سهیل هم بیاد! تو که می دونی شنا بلد نیستم!

لیدا ابروهایش را در هم کشید:

- انقدر بد به دلت راه نده! قرار نیست اتفاقی بیفته. من می خوام که ما بیشتر تنها باشیم.

امیر سرش را برای آرامش خاطر لیدا تکان داد و لیدا از اتاق خارج شد. امیر نگاهی به تکه های شیشه انداخت. قاب عکس را از روی زمین برداشت و به آن چشم دوخت. عکسی که خودش و لیدا در روز نامزدیشان گرفته بودند. امیر در این عکس دست هایش را دور کمر لیدا حلقه کرده بود و سرش را روی شانه او گذاشته بود و هر دو از عمق دل هایشان لبخند زده و به دورین نگاه می کردند. لبخندی بر روی لب های امیر نشست. دیروز این عکس را از تهران آورده بودند مخصوص این اتاق. بوسه ای به روی صورت لیدا در عکس زد و قاب عکس را روی میز گذاشت و به سمت چمدان لیدا رفت.

فصل دهم

هر چی با گوشی مهران تماس گرفتم رد می زد نامرد! دست آخر هم پیام داد که:

- انقدر زنگ زن، دارم به هدفم نزدیک می شم.

شام رو که خوردیم خانوم مثل هر شب به اتاقش رفت. هر چه بیشتر به آخر شب نزدیک می شد ترسم هم بیشتر می شد. ساعت قرص های خانوم شریفی یکیش دوازده شب بود و یکیش ساعت دو. باید بعد از ساعت دو می رفتم به عمارت قدیمی تا استرس بیدار شدن خانوم رو نداشته باشم و الان ساعت از نه شب گذشته بود. می دونستم خانوم به این زودی نمی خوابه. به اتاق خودم رفتم و خودمو با یکی از کتابایی که از زهرا گرفته بودم مشغول کردم. برای گویشیم پیام اومد. شماره ناشناس بود. نوشته بود:

- سلام خانوم ناصری. می تونم باهاتون صحبت کنم؟

هر چی فکر کردم شماره به چشمم آشنا نیومد. جواب دادم:

- شما؟

بعد از یکی دو دقیقه جواب داد:

- رسولی هستم.

با خودم گفتم اوف شماره ی منو از کجا گیر آورده؟!

جواب دادم:

- من با شما هیچ حرفی ندارم؛ بای!

طفلک رسولی! حتماً این هم پی به اخلاق سگ من برده که اول پیام می ده تا اجازه صحبت کردن بگیره! خدایا من گفتم یکی مثل بابام نصیم کن؟! همین الان حرفمو پس می گیرم.

پسره ی نمی دونم چی چی دیگه هم پیام نداد! لابد مثل بابا خواسته به من احترام بذاره و بگه هر چی تو بگی! آره ارواح خاک عمت! چشمام به راه گوشیم سفید شد. خبری نشد، حتی از مهران. چشمام داشتن درد می گرفتن. من کلی خسته بودم. تازه ساعت ده شده بود. می تونستم تا ساعت دو به استراحتی بکنم. گوشیمو روی ساعت دو تنظیم کردم و به خواب رفتم.

سراسیمه توی جام نشستم. به صفحه گوشیم نگاه کردم. چند دقیقه مونده بود که ساعت دو بشه. گوشیم رو از روی آلارم برداشتم. آروم در اتاق رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. لامپ اتاق خانوم شریفی خاموش بود. یعنی قرصش رو خورده؟! همچنین فرقی هم نمی کنه خورده باشه یا نه چون اون که نمیداد در اتاق من رو باز کنه! دوباره برگشتم داخل و چراغ قوه رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. خونه توی تاریکی مطلق بود فقط نور ضعیف لامپ کوچکی باعث می شد چند تا پله ی اول رو بینم. در اتاق رو به آرامی بستم و از پله ها پایین رفتم. چراغ قوه رو روشن کردم و تا دم در راه رو نمایان کردم. دستگیره رو پایین دادم، در قفل بود. کلید روی در بود. کلید رو چرخوندم. هنوز هیچ کاری نکرده قلبم توی دهنم بود! دوباره نگاهی به ابتدای پله ها انداختم. شاید فکر می کردم خانوم شریفی داره نگاهم می کنه. خبری نبود. در رو باز کردم. هوا گرم بود و راکد. نفس عمیقی کشیدم و از خونه خارج شدم. چراغ قوه رو خاموش کردم. مهتاب حیاط رو کمی روشن کرده بود. راه زیادی بود تا عمارت قدیمی. من چه جراتی داشتم! آهسته به سمت عمارت قدیمی گام برداشتم. دلم پیچ می خورد. نگاهی به استخر انداختم. اتفاق یه هفته پیش توی ذهنم مجسم شد. یه دختر با سر وضع آشفته و موهای آشفته تر. نگاهم رو روی عمارت قدیمی ثابت کردم. کسی که روز اول پشت پنجره بود، نمی دونم مرد بود یا زن اما یه حسی از درون بهم می گفت اینا دو نفر متفاوت بودن. دیوار ساختمان خانوم که تمام شد استرسم چند برابر شد و ته مونده ی شجاعتم پر کشید. نگاهم رو چرخوندم و به دیوار ته باغ نگاه کردم. اگه اون باز هم به همون سرعت بدوئه من هیچ کاری از دستم بر نیامد. چشمام داشت از جا در می اومد. من برم عمارت قدیمی که چی بشه؟ اگه همه ی این احساسات ضد و نقیض درست باشه و من با چیزهای عجیب و غریب رو به رو بشم چی؟! من به اون عمارت نمی رم. تا همین جاش هم بیش از حد تحملم جلو رفتم. عزم برگشتن داشتم. دو سه قدم عقب گرد کردم و بعد تمام رخ برگشتم که برگردم داخل ساختمون اما یه نفر جلوی در ایستاده بود. تو جام خشک شدم. فکر کردم خانومه. داشتم توی ذهنم دلیل جمع و جور می کردم که متوجه شدم خانوم نیست. اون یه دختر جوون بود. یه دختر آشفته با لباسای خیس و موهای پریشان که روی صورتش ریخته بود. آب دهنم خشک شد. لبام به سختی باز شد:

- تو کی هستی؟

لباش خندید؛ یه لبخند بسته. چشمامو تنگ تر کردم تا دقیق تر ببینم. هوا هنوز راکد بود اما موهای اون شروع به حرکت کرد. صورتش ... نه! شدت حرکت موهایش به عقب بیشتر شد. نصف سرش از جای رویش موهایش ...

تو جام نشستم. قلبم به وضع وحشتناکی می زد. آب می خواستم اما کی جرات داره الان بره پایین. دستمو گذاشتم روی قلبم. خواب بود، یه خواب وحشتناک. حتی واسه ثانیه ای نمی خوام صورتش رو به یاد بیارم. از جام بلند شدم. شاید اگه باد به صورتم می خورد حالم بهتر می شد. پرده رو با شدت کنار زدم. اون با همون صورت بریده شده اش پشت پنجره چسبیده به شیشه بود. جیغ کشیدم.

تو جام نشستم. نیشگونی از پشت دستم گرفتم. این دفعه بیدار بودم. نگاهی به گوشیم انداختم. ساعت تازه دوازده شب بود و هنوز ساعت گوشیم روی دو تنظیم بود.

اون شاید می خواسته با این خواب بهم بفهمونه که نباید به اون خونه برم! هنوز تا ساعت دو کلی راه بود و چشمای من مثل چشمای قورباغه باز بود. به گوشی مهران تک زدم. یه ربع صبر کردم خبری نشد. عجب گوش به زنگ بود! بعد به ترانه و زهرا همزمان تک زدم. نامردا هیچ کس به این فکر نمی کرد که من شاید ترسیده باشم! البته واقعاً ترسیده بودم. حالا که خیالم راحت شده بود اینا همش یه خواب بوده، داشت صحنه های خوابم جلوی نظرم می اومد. صورت اون دختره، موهای کوتاه و بلندش و قسمتی از پیشونیش که مو نداشت. ترس دوباره بهم غلبه کرد. همه ی هم اتاقیام این موقع خونه هاشون بودن. تازه اگر هم نبودن انقدر اقتصادی عمل می کردن که مطمئناً آگه من تک می زدم اونا هم در جوابم تک می زدن. شروع کردم به خوندن مسیح هام. چشمم به پیام رسولی افتاد. با خودم گفتم شاید بیدار باشه! همین طوری تک زدم. سریع هم پشیمون شدم. آگه زنگ نزد چی؟ بین چجوری خودمو ضایع کردم! آگه یکی از بچه های کلاس الان پیشش باشه چی؟ آخه می دونستم با چند نفر این جا خونه دارن ولی نمی دونستم با کیا.

تو همین خود درگیری ها بودم که شماره ش افتاد روی گوشیم. داشت زنگ می زد. حالا چی می گفتم؟ اصلاً ترسم پر کشیده بود و حالا به غلط کردن افتاده بودم. چاره چیه؟ دکمه اتصال رو زدم:

- سلام

رسولی با همون متانت همیشگی:

- سلام خانوم ناصری، شبتون بخیر.

به گوش برادری عجب صدایی داشت! به خودم مسلط شدم:

- خیلی با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که به حرفاتون گوش بدم.

نفس عمیقی کشید:

- خوابگاهی؟

چه صمیمی! جواب ندادم. خودش ادامه داد:

- البته فرقی هم نمی کنه مهم اینه که قابل دونستین که به حرفام گوش بدین، حتی شده نیمه شب!

متلک انداخت؟ این الان به من متلک انداخت؟ آره متلک انداخت ولی چه مودبانه! چرا نمی تونستم گوشی رو قطع کنم؟ فقط به خاطر ترسی که داشتم؟!

با صدایی که توش موج خنده داشت گفت:

- انگار فقط می خواین حرفای من رو گوش کنین که اصلاً حرفی نمی زنید!

لبخندی زدم و گفتم:

- من اصلاً به ساعت نگاه نکردم.

با صدای آرومی گفت:

- خوشحالم چون اون طوری مجبور بودم تا صبح بیدار بمونم.

وای خدای من یکی منو بگیره. خنده ی گیج و بی مفهومی کردم و سریع به خودم مسلط شدم و گفتم:

- ترم تابستون برداشتین؟

جواب داد:

- نه.

با نگرانی گفتم:

- یعنی الان شهر خودتونین؟

باز هم با همون لحن آروم:

- نه.

ساکت شدم. آروم گفتم:

- به قول سهیلی؛ از تو پنهان چه کنم؟ همچو همایی زقفس ... بهر پرواز به سویت هوس پر کردم.

غلط نکنم این پسره حالش ناخوش بود و داشت چرند می گفت! ادامه داد:

- خانوم ناصری من به هر شکلی که یه پسر می خواد برای دختری جلب توجه کنه به شما نزدیک شدم. نمی خوام دلیل جواب منفیتونو بگیرد خودم می دونم. شما اولین دختری هستید که من دلم براش لرزید. روز آخر کلاس فارسی عمومی چند نفر توی کلاس موندیم. شما به سمت استاد پهلوانی رفتین و شعرهایی رو خوندین که من مسخ شدم. حتی استاد هم تحت تاثیر بود اما من خیلی زودتر از اینا فکرم به شما مشغول شده بود و دلیلش رو نمی دونستم. اما اون روز به خودم اعتراف کردم که این کششی که نسبت به شما داشتم یه احساس قلبیه. شاید اول فقط برای دوستی جلو اومدم اما بعدش نظرم تغییر کرد. منتظر بودم کتاب شعر رو معرفی کنی اما گفتی مال خودته. بعدش هر چی به استاد اصرار کردم پوشه شعرهاتونو بده گفت باید ازتون اجازه بگیرم. از وقتی فهمیدم شاعر مورد علاقت مهدی سهیلیه همه ی شعرهاشو حفظ کردم.

صداش کمی اوج گرفته بود اما همچنان وقار رو می شد از تک تک حروفش حس کرد:

- خانوم ناصری من ... من این شکلیم. بلد نیستم اون طور که باید از احساسم حرف بزنم. نمی گم هر چی بخوای فراهم می کنم اما همه ی سعیم رو می کنم. نمی گم به من جواب مثبت یا منفی قاطعانه بدین اما فقط ... فقط تا آخر تابستون پابند کسی نشین. می تونم چنین درخواستی ازتون داشته باشم، نه؟!

خوش به حالش چقدر راحت حرف زد! با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم:

- باشه!

صداش ذوق گرفت:

- ممنونم. ممنون!

با لحن شلی گفتم:

- شب بخیر!

و گوشی رو قطع کردم. حالا نه که خواستگارام تا سر کوچه صف کشیدن! مجبورم تا آخر تابستون صبر کنم، چه کار سختی! نفسمو بیرون فرستادم و با بغض زیر لب گفتم:

- تو هم اگه از اوضاع خانواده ی من با خبر بشی دیگه سمت من نیای.

اشکی از چشمم چکید به روی گونم. سرمو روی زانو هام گذاشتم و ترس ناشی از این خونه و حس قشنگ صحبتای رسولی و شرایط زندگیم همه و همه به شکل گریه ظاهر شد.

قبل از این که ساعت یک بشه خوابم برد. یعنی ترس بهم غلبه کرد و خودم رو قانع کردم که به عمارت قدیمی نرم.

یک هفته به همین منوال گذشت. هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. حتی از حموم هم استفاده می کردم اما شکل استفاده کردنم خیلی خنده دار بود. مثلاً چشمامو اصلاً نمی بستم و لباسی که از تنم در می آوردم رو جلوی آینه به لبه هاش آویزون می کردم تا چیز خاصی توش نبینم. تمام روز رو تصمیم می گرفتم که شب برم عمارت قدیمی اما شب که می رسید دوباره ترس و باز هم خوابای مشابه.

هفته ی اول مرداد بود. رفته بودم توی حیاط و رو به روی تراس اتاق خانوم سمت دیگه ی استخر روی نیمکت نشسته بودم. روز قبل از کسری خواسته بودم بذر گل بگیره و دستی به سر و گوش باغ بکشه. داشتم نگاهش می کردم. البته بهونه نگاه کردنم کسری بود. چشمم همه جا می چرخید و همش منتظر بودم یه چیز عجیب ببینم. رو به کسری با صدای آرومی گفتم:

- تو از اون ساختمون چی می دونی؟

کسری رد نگاهم رو دنبال کرد و بعد از نگاه به عمارت قدیمی پوفی کرد و دوباره به کارش مشغول شد. ادامه دادم:

- جن ها انقدر خودشونو تابلو نمی کنن که همه صداشونو بشنون!

کلافه نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- استغفرا... دختر تو به این کارا چی کار داری؟!

نگاهم رو روی خونه قدیمی ثابت کردم و با صدای آرومی گفتم:

- خودت هم خوب می دونی که اون روز صدای شکستن ربطی به اجنه نداشت، مگه نه!

بعد منتظر بهش نگاه کردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو بعد از تابستان از این جا می ری و شاید هیچ وقت یادت نیاد که چنین باغی وجود داشته، پس به باقی چیزا کاری نداشته باش.

تا خواستم چیزی بگم اومد میون کلامم و وادار به سکوتم کرد:

- هر خانه یه راز داره. تو حاضری راز خانه خودت رو فاش کنی؟

ساکت شدم. صدای در بلند شد. کسرا بیلش رو به در تکیه داد و به سمت در حیاط رفت. با نگاهم دنبالش کردم. خانوم هم اومد روی تراس

اتاقش. کسری در رو باز کرد. سهیل بود پسر خانوم اما این بار بدون پویان.

از جام بلند شدم و از همون راه دور به هم سلام کردیم و سهیل وارد ساختمون شد. دوباره سر جام نشستم. کسری نزدیکم شد و بیل رو

برداشت و رفت سراغ یه قسمت دیگه. معلوم بود حسابی از دستم عصبانیه.

یکی از چیزهایی که من بابتش واقعاً خدا رو شکر می کردم این بود که گوشیم توی این گورستان آنتن می داد! گوشیم زنگ خورد. مهران

بود. جواب دادم:

- بله؟

مهران - سلام مهنازی، خوبی؟

با بی حوصلگی جواب دادم:

- چیه؟ باز چی کار کردی که خوشحالی؟

مهران با ناراحتی گفت:

- این چه طرز حرف زدن مهناز؟ مگه تو همینو نمی خواستی که بابا محکم باشه!

با بغض گفتم:

- نه به این قیمت که مامان بذاره بره و چهار روز ازش بی خبر باشیم!

مهران گفت:

- همچین هم ازش بی خبر نیستم! می دونم خونه دوستشه.

ساکت شده بودم. مهران با لحن دلجویی گفت:

- مهناز جان؟ درست می شه. بعدش هم ما این همه سال بدون توجه مادرمون بزرگ شدیم از این به بعد هم ...

گریم گرفت و به فس فس افتادم. مهران ساکت شد. بعد با لحن متعجب و ناراحتی گفت:

- داری گریه می کنی؟! برای کی؟ برای کسی که در حقت مادری نکرده!

گوشی رو قطع کردم. هر چی بود مادرم بود و حضورش توی اون خونه واجب! شاید من و مهران بهش احتیاجی نداشتیم اما بابام چی؟! اون

یه مرد بود. دوست نداشتم برای برطرف شدن نیازش به زنای بد رو بیاره.

مهران دوباره تماس گرفت. بهش پیام دادم:

- فقط وقتی جوابت رو می دم که مامان برگشته باشه.

هنوز پیام تحویلیم نیومده مهران جواب داد:

- به ته پام!

کسری داشت مشکوک نگاهم می کرد. بذار اون قدر نگاه کنه که جونش در آد. به قول خودش هر کی توی خورش یه راز داشت. بعد تو

دلم با خباثت تمام گفتم ولی من بی خیال راز این خونه نمی شم.

نمی دونم روی چه حسابی ولی مطمئن بودم که همه چیز اون چیزی نیست که کسری می دونه! یعنی راز این خونه بیشتر از دوستانه های

کسری س.

به اتاق خانوم نگاه کردم. از همین جا هم می تونستم حالتای عصبی سهیل رو ببینم. یه نفس راحت کشیدم. خانوم آدمه و شک شاهین بی

پایه و اساسه. اگه به فرض خانوم آدم نبود پس سهیل این جا چه غلطی می کرد؟ بعد خودم به خودم جواب دادم شاید خودش رو به شکل

خانوم در آورده. سهیل هم این موضوع رو متوجه نشده! تنم لرزید. از جام بلند شدم. با حرص به کسری نگاه کردم. تا نگاهم کرد با غیظ

رومو ازش گرفتم و رفتم توی خونه. لابد الان با خودش فکر می کنه من ناراحتی اعصاب دارم!

رفتم توی آشپزخونه پیش زری. اون قدر نگاهش کردم که صداس در اومد:

- باز چیه؟

قیافم رو مظلوم کردم:

- شوهرت خیلی آدمو اذیت می کنه.

زری ابروهاشو از تعجب بالا برد:

- تو هم که هیچ کاری نکردی!

پوفی کردم و گفتم:

- من فقط خواستم در مورد اون خونه قدیمیه ته باغ یه کم توضیح بده.

زری لبخند زد:

- به من که زنشم هیچی نمی گه! اون وقت بیاد به تو ...

حرفشو نصفه گذاشت. به پشت سرم نگاه کردم. سهیل داشت نزدیک آشپزخونه می شد. دوباره سلام کردم. سهیل هم کمی سرش رو به

نشونه ادب خم کرد و گفت:

- می شه با هم صحبت کنیم؟

سرم رو با گیجی تکون دادم:

- بله البته!

با دستش در رو اشاره کرد. پشت سرش راه افتادم و از خونه خارج شدیم. کلی ذوق کردم با خودم گفتم الان می ریم سمت عمارت قدیمی

و من می تونم بحث رو به اون جا بکشونم اما نامرد راهش رو به سمت دیوار کج کرد. من هم با لب و لوجه ی آویزون باهاش هم قدم شدم.

به صورت نمادی یقه ی بلوزش رو تکون داد و گفت:

- هوا خیلی گرمه.

من هم با لبخندی کلافه گفتم:

- آره خیلی.

به یکی از درختا تکیه داد کسری فضولباش همش نگاهش به ما بود ولی به خاطر فاصله زیادش قطعاً صدای ما رو نمی شنید. سهیل با صدای

آرومی گفت:

- لابد متوجه حالات عجیب مادرم تو این مدت شدین!

خودمو زدم به اون راه؛ منظورم راه فرعیه! گفتم:

- کدوم حالات؟

سهیل دستشو توی موهای بلندش فرو کرد:

- مادرم تا به حال حرف عجیبی نزده؟

بی هیچ حرفی به صورتش خیره شدم؛ از اون دست کارها که ازم بعید بود! اخم کرد:

- منظورم در مورد خواهرمه.

با آرامش گفتم:

- فقط گفت حس می کنم روح دخترم تو باغه و من به ایشون حق می دم.

با کلافگی گفت:

- خواهشاً به توهمای مادرم شاخ و برگ ندین.

داشت من رو متهم می کرد. اخم کردم و گفتم:

- من شاخ و برگ ندادم فقط گفتم چون دخترش برایش عزیز بوده نمی خواد مرگ اون رو باور کنه.

معلوم بود کلافه شده. حالا از دست من یا مادرش خدا می دونه! قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

- می تونم یه سوال بپرسم؟

منتظر نگاهم کرد البته هنوز اخم داشت. گفتم:

- البته ببخشید اینو می پرسم! خواهرتون چه شکلی مرد؟

کمی اخماش باز شد. رفت توی فکر. گفتم:

- می تونین جواب ندین.

بهم نگاه کرد و گفت:

- توی دریا غرق شد. من خونه نبودم رفته بودم توی شهر یه چرخی بزنم. وقتی اومدم ...

آهی کشید:

- جنازش رو دیدم.

هر دو ساکت شده بودیم. با صدای آروم ولی متعجب گفتم:

- یعنی همون روز که غرق شده بود به ساحل برگشت؟ چه طوری؟ مگه نزدیک ساحل غرق شده بود!؟

بهم نگاهی کرد. انگار دوست نداشت به خاطر بیاره اما من سمج تر از این حرفا بودم. بالاخره باید به یه جایی می رسیدم. نگاهش رو ازم

گرفت و به دیوار دوخت:

- وقتی خواهرم رو دیدم قیافش رو نشناختم. نمی دونم کجای دریا غرق شده بودن اما شواهد این جور نشون می داد که قایق در حال

حرکت بوده که اونا به آب افتادن. خواهرم شنا بلد بوده اما گویا موهایش به پره های موتور قایق گیر کرده بود و نصف سرش رو تراش

داده بود.

دستام یخ کرد. پس اون چه که من دیدم! مطمئناً رنگم پریده بود. دستم رو به درخت گرفتم تا نیفتم. سهیل متعجب گفت:

- اتفاقی افتاده! شما حالتون خوبه؟

به سختی سرم رو تکان دادم و گفتم:

- من خوبم.

به خودم مسلط شدم:

- واقعاً برای مادرتون سخت بوده.

سهیل سرش رو تکان داد و گفت:

- واسه همینه که شرایطش این شده. دیگه هیچ چیز خوشحالش نکرد. حتی ازدواج و بچه دار شدن من. دیگه من رو نمی دید. پدرم رو نمی دید. اون پدرم رو مقصر می دونست که با ازدواج لیدا و امیر موافقت کرده بود و پدرم هم اون رو چون بابام می گفت که صبحش مادرم و امیر با هم بحث کرده بودن. یه مدت بعد از این اتفاق پدرم هم مادرم رو ترک کرد و رفت.

در حالی که سرم پایین بود گفتم:

- و جنازه ی دامادتون؟

با پوزخندی گفت:

- هیچ وقت پیدا نشد. شاید توی دریا تجزیه شده!

توی دلم گفتم:

- شاید هم اصلاً نمرده!

ازش پرسیدم:

- با پدرتون در تماسین؟

یه ابرو شو بالا برد و گفت:

- شما پلیسین؟

اون قدر بهم برخورد که نگوا! ابرو هامو تو هم کشیدم و هیچی نگفتم ولی داشتم منفجر می شدم. سعی کردم خونسرد باشم. گفتم:

- نه!

و به سمت ساختمون خانوم قدم برداشتم. سهیل صدام زد:

- ببخشید مهناز خانوم!

به سمتش برگشتم:

- بله!

اصلاً هم به روی خودش نیاورد که منو ناراحت کرده! گفت:

- می خواستم ازتون بخوام اگه مادرم نیمه شب حالش بد شد یا به کمک من احتیاجی شد با من تماس بگیرین. شمارم هم ...

تند تند هم شمارشو گفت. بعد گفت:

- به خاطرتون موند؟

من هم که اصلاً دقت نکرده بودم گفتم:

- نه.

سرشو به آرامی تکان داد:

- شمارتون رو بگین من میس می ندازم.

همون طور با اخم بهش نگاه کردم. سرش رو به حالت سوالی تکان داد و گفت:

- چیزی می خوانی بگین؟

ابرومو بالا بردم و گفتم:

- شاید هیچ وقت مشکلی پیش نیاد!

گوشیمو توی دستم گرفتم و گفتم:

- شمارتونو بگین من سیو می کنم.

پوزخندی روی لبش نشست و دوباره شماره رو تکرار کرد. من هم بعد از سیو کردن شماره ش گفتم:

- خب دیگه امری نیست؟

سرش رو مثل بچه های معصوم کج کرد و با لبخند گفت:

- نه، لطف کردین.

بی هیچ حرفی برگشتم توی ساختمون. قصد نداشتم بی ادب برخورد کنم! خودش باعث شد. پسر ی پررو!

رفتم توی اتاقم و در رو بستم. برام پیام اومد. بازش کردم. ترانه بود:

- سلام فردا میای بریم بیرون؟

نفسمو فوت کردم. برای زهرا فرستادم:

- ترانه پیام داده که فردا بریم بیرون؛ میای؟

جواب داد:

- خیلی دوست دارم ولی رفتار محمد رو که خودت اون روز دیدی!

برای ترانه فرستادم:

- زهرا میگه نیاد.

ترانه جواب داد:

- من هم نگفتم که زهرا بیاد! من و تو با هم بریم.

اصلاً حوصله نداشتم تنها برم. فرستادم:

- یعنی پیام آمل؟

جواب داد:

- اگه زورت میاد من پیام بابلسر بریم لب دریا. خیلی دلم گرفته. خواهش!

دلم سوخت. جواب دادم:

- باشه بیا.

سریع جواب داد:

- ساعت ده به بعد میام. یه چیزی هم واسه ناهار بر می دارم. بوس.

لبه ی پنجره نشستم. به دیوار نگاه کردم. پس اون که من هم خوابش رو دیدم و هم خودش رو دخترِ خانوم یعنی لیدا بود! پس دلیل این که دیدم جلوی در خونه ایستاده و مانع ورود من به خونه می شد شاید این بود که نمی خواست من جا بزنم! شاید اون از من کمک می خوا! واسه چی؟

ساعتی بعد صدای خداحافظی سهیل رو با مادرش شنیدم. بعد از نهار هم گرفتم خوابیدم. می خواستم برای شب سر حال باشم تا خواب و توهمات ناشی از اون مانع از کاوشگریم نشه. گوشیمو گذاشتم توی شارژ و باطریش پر شد. وقتی از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود و زری و کسری هم رفته بودن. نمازم رو هم خوندم و بعد رفتم توی آشپزخونه. بساط شام رو آماده کردم و خانوم رو صدا زدم. مشغول شام خوردن شدیم و من همش می خواستم خودمو عادی جلوه بدم تا ترسم رو فراموش کنم. از خانوم پرسیدم:

- چرا تلویزیون ندارین؟

خانوم نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- داشتیم، ازش استفاده نمی کردیم بخشیدم به زری.

همین که دومی یا سومین قاشق رو به دهنم نزدیک کردم برقارفت. خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته بود. تمام بدنم شروع کرد به مور مور شدن. از رو نرفتم و به غذا خوردن ادامه دادم. گفتم:

- یعنی فیوز پریده!

خانوم جواب نداد. ته دلم خالی شد. دوباره پرسیدم. با کلافگی گفت:

- من چه می دونم!

چون یهو گفتم ترسیدم و کمی پرش کردم. قاشقم افتاد روی زمین. خم شدم و کورمال کورمال دست کشیدم روی زمین تا پیداش کردم. برداشتمش. گفتم:

- من می رم قاشقم رو بشورم.

گفت:

- باشه.

چه اشتباهی کردم. گوشیمو با خودم پایین نیاوردم. یه دستم رو دراز کردم که از رو به رو به چیزی نخورم و آروم آروم به سمت آشپزخونه رفتم. اگه حتی از یه نقطه نور می تابید مسلماً باید چشمم به تاریکی عادت می کرد اما هنوز چیزی عادی نشده بود. به سختی ظرفشویی رو پیدا کردم و قاشقم رو آب کشیدم و دوباره سر و ته کردم تا بقیه شامم رو کوفت کنم. همین که پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم متوجه شدم خانوم داره خیلی تند غذا می خوره. صدا قاشق و چنگالش به هم نزدیک شده بود. کم کم که نزدیک میز می شدم متوجه شدم که گاهی اوقات قاشق و چنگالش رو همزمان به بشقاب می زنه. روی صندلیم که نشستم متوجه شدم صداش سه تایی و سپس چهار تایی شد. یعنی صدای قاشق و چنگال نفر سومی هم اومد. قلبم توی گلویم می تپید. نگاهم روی پاهام ثابت موند. اما جرات نکردم سرم رو بلند کنم تا ببینم نفر سوم کیه! بدون این که به خانوم نگاه کنم گفتم:

- شما هم می شنوین؟

خانوم:

- چی رو؟

- نه!

- ساکت شدم. دوباره خانوم:

- چی رو می شنوم؟

- اون نمی شنوه.

- نفسمو حبس کردم. باز هم صدای خانوم:

- مهناز! حالت خوبه؟

- گریم گرفته بود. گفتم:

- هیچی خانوم.

و باز به خوردنش ادامه داد. سرم رو با ترس و لرز بلند کرد. می تونستم برق چشماش رو ببینم. چقدر به من نزدیک بود. درست رو به روم. حتی خون روی پیشونیش رو هم می دیدم. من صداش رو شنیدم. همون صدایی که روز اول باهام صحبت کرد! به میز جلوش نگاه کردم. چیزی نبود که اون بخوره. شاید می خواسته من رو این شکلی متوجه حضورش کنه. تو نگاهش التماس موج می زد. از وحشت داشتم قالب تهی می کردم اما نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم. صورتش سفید سفید بود. مثل آدمی که مدت زیادی توی آب باشه! همین طور که نگاهش می کردم یهو برق اومد. اولش نور چشممو زد. چشمم رو بستم تا باز کردم دیدم نیست. خانوم خیلی عادی گفت:

- چه عجب یه بار غذا تو تا آخر خوردی!

با نگاه به بشقابم دهنم باز موند؛ خالیه خالی بود!

با هزار ترس و لرز میز رو جمع کردم و پای ظرفشویی ایستادم تا ظرفا رو بشورم. یعنی گردنم مثل گردن جغد ۳۶۰ درجه می چرخید. هی دور و برم رو نگاه می کردم. سریع برگشتم اتاقم و همون کار شب اول رو تکرار کردم. یعنی با گوشیم شروع کردم با صدای بلند آهنگ گوش دادن. یکی از کتابا رو هم برداشتم و مشغول شدم. فیکس تا ساعت دو کتاب خوندم. اسم کتابش هم این بود «محمد، ستاره ای که در مکه درخشید». الحق کتاب خوبی بود. البته من به این دلیل این کتاب رو انتخاب کردم که با خوندنش از ترسم کم بشه. آخه فکر کنم همه قبول داشته باشن که تو لحظاتی که آدم می ترسه اسم خدا و پیامبران و ائمه چقدر بهش آرامش می ده.

ساعت دو و ربع شده بود و دیگه صدایی از اتاق خانوم نمی شنیدم. موهام رو با کش چند لا پیچیدم و روش هم روسری سرم کردم تا رو اعصابم نباشه. مخصوصا که قضیه ی لیدا رو فهمیده بودم اصلاً از موهام وحشت داشتم. یه قرآن جیبی کوچیک هم داشتم توی روسری دیگه پیچیدم و بستم به دور مچم. گوشیم رو هم سایلنت کردم و گذاشتم تو جیب شلوارم. چراغ قوه رو برداشتم و آروم از اتاق اومدم بیرون و در رو بستم.

برعکس اون چه که تو خواب دیدم خونه اون قدر اتمسفر تاریک نبود. بدون هیچ مشکلی تا دم در اومدم. صندوق رو پام کردم و کلید رو از توی جا کفشی برداشتم و در رو آروم باز کردم. دوباره نگاهی به ابتدای راه پله انداختم و از خونه خارج شدم. کلید رو هم گذاشتم توی جیبم. نگاهم به استخر افتاد. سریع رومو ازش گرفتم و به حرکت در اومدم و زیر لب هم می گفتم:

- فقط می خوام برم تو اون خونه تا ببینم نفر دوم کیه!

از ساختمون خانوم فاصله گرفتم. به دیوار ته باغ نگاه نمی کردم. زیر لب اشهدم رو خوندم. یکی نبود به من بگه آخه دختره ی ناقص العقل به تو چه! تو جام ایستادم. چنان نفس نفس می زدم که انگار چند کیلومتر راه رو دویده بودم! سرم رو به عقب برگردوندم. از همون جا که ایستاد بودم به پنجره ی اتاق خانوم نگاه کردم. چیزی دیده نمی شد. دوباره به عمارت قدیمی چشم دوختم. اگه این یکی هم خودش رو به من نشون بده چی! اگر وحشتناک تر از لیدا باشه! اگه اصلاً روح نباشه! اگه آدمیزاد هم نباشه! وای خدای من یعنی برگردم؟ تا کی؟ تا کی این موش و گربه بازی ها رو در بیارم؟! دوباره به سمت عمارت قدیمی قدم برداشتم و به خودم گفتم نه مهناز تو بی خیال نمی شی. لیدا از تو کمک می خواد. اون دستش از زمین و آسمون کوتاهه.

به خودم نهیب زدم اگه همه اینا دستشون تو یه کاسه باشه چی؟ اصلاً اگه همشون آدمیزاد نباشن!

دلم به طرز وحشتناکی پیچ می خورد. شدیداً به دستشویی نیاز داشتم. به خودم اومدم. دیدم جلوی در عمارت قدیمی ایستادم. آب دهنم رو قورت دادم. دهنم رو بستم و سعی کردم با بینیم نفس بکشم. اما انگار کار خیلی سختی بود و بینیم گنجایش جا به جایی حجم اون همه هوا رو نداشت!

دوباره به دور و برم نگاهی انداختم و آرام روی در دست کشیدم. اول نوک انگشتم و بعد تمام کف دستم رو. مثل بچه ای که از داغ بودن بخاری ترس داره!

دستگیره رو به پایین فشار دادم. در بسته بود. آه! چرا فکر این قسمتش رو نکرده بودم؟! کلافه بودم. تا این جا اومده بودم و نمی خواستم که دست خالی و با یه ذهن مشغول برگردم. باز به دور و برم نگاه کردم. انگار منتظر بودم لیدا بیاد و یه دسته کلید بهم بده! کمی از عمارت فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم. پایین ترین تراسش سمت چپ در بود و حدود سه متر از زمین فاصله داشت. دو طرف در ورودی دو تا ستون بلند و نسبتاً پهن داشت. چراغ قوه رو به دندون گرفتم و دست و پاها رو به دور ستون حلقه کردم، یه خرده که بالا رفتم با دراز کردن دستم تونستم نرده ها رو بگیرم و با بدبختی خودم رو بالا کشیدم.

یعنی گند زدم به لباس! چراغ قوه رو از دهنم برداشتم، فکر کنم دهنم گشاد شده بود. با خودم گفتم خب خانوم عقل کل به این فکر کردی که چه جوری برگردی؟

با کلی نذر و نیاز دستگیره ی در اتاق رو به پایین حرکت دادم در کمال ناامیدی در باز شد! وارد اتاق شدم. چراغ قوه رو هنوز روشن نکرده بودم، می خواستم تا جایی که احتیاجم نیست روشنش نکنم تا باتریش من رو قال نذاره.

نگاهمو توی اتاق چرخوندم؛ یه تختخواب دو نفره، یه چمدون روش که به هم ریخته و نصف محتویاتش روی تخت و وسط اتاق ریخته شده. حالا وقت واریسی نبود. به سمت در رفتم، نزدیک در زیر پام چیزی جرق جرق کرد. سریع چراغ قوه رو روشن کردم، خرده های شیشه بود. خم شدم، محدوده ش فقط تو همین قسمت یعنی جلوی میز بود.

چراغ قوه رو حرکت دادم روی میز، یه آینه ی قاب کرده و قشنگ، یه سری لوازم آرایش به هم ریخته، یه قاب عکس که شیشه ش فقط قسمتای نزدیک به قاب بود و قطعاً خرده شیشه ها مربوط به همین قاب عکس بود. عکس رو برداشتم و بهش نگاه کردم، یه دختر فوق العاده خوشگل با یه آرایش جذاب و گیرا توی بغل یه پسر خوش تیپ. اصلاً استیل پسره از تو همین عکس معلومه چه توبه! تو دلم گفتم خدایا طرفم یه چیزی تو مایه های این هیکل باشه!

بعد یه دونه محکم زدم پس کله وجدانم و بهش گفتم تو این شرایط که معلوم نیست زنده می مونی یا نه به همین چیزها فکر کن!

کار چندان سختی نبود که بفهمم اون عکس متعلق به کیه، بی شک اون دختر لیداست و پسری هم که اون رو از پشت سر در آغوش گرفته همسرش امیره، همین هایی که سهیل گفته بود، لابد این جا اتاقشون بوده!

چرا شیشه شکسته؟ یعنی دعواشون شده بوده! زیر لب گفتم:

- حتما دعوا کردن که این طور اتاق به هم ریخته! از کجا معلوم امیر لیدا رو به کشتن نداده باشه؟!

تا به آینه نگاه کردم قیافه ی لیدا رو دیدم که عصبانی پشت سرم ایستاده. سریع به پشت سرم نگاه کردم، اما جز من کسی توی اتاق نبود. با صدای آرومی گفتم:

- یعنی خواستی بهم بفهمونی که شوهرت بی گناها! باشه، فهمیدم.

فقط تظاهر به خونسردی می کردم، در واقع داشتم سکنه می کردم. آروم در اتاق رو باز کردم و سرم رو بردم بیرون. روی همه ی مبل ها پارچه های سفید کشیده شده بود، آدم وحشتش می گرفت. زیر لب زمزمه کردم:

- خونه ی ارواح!

آروم از اتاق اومدم بیرون، خب حالا کجا برم؟ باید تک تک اتاق ها رو سرک بکشم تا ببینم چیزی دستم میاد یا نه؟! چند تا پله می خورد به سمت پایین تا به سرسرای بزرگ برسه و از سمت دیگه چند تا پله می خورد و به اتاق های بالایی راه پیدا می کرد، به خاطر اومد که روز اول اون که متوجهش شدم از اتاق زیر شیروانی به من نگاه می کرد، پس هر خبری هست تو اتاق های بالاییه. پس راهمو به سمت پله هایی که به بالا می خورد کج کردم.

با این که چشمم به تاریکی عادت کرده بود اما هنوز چراغ قوه روشن بود. به سمت بالا قدم برداشتم، هر یک پله که می رفتم سریع بر می گشتم پشت سرم رو نگاه می کردم و بعد رو به روم رو. هر وقت سرم رو می چرخوندم و می خواستم دوباره به راهم ادامه بدم، تصور می کردم الان که سرم رو برگردونم یه نفر جلو راهم وایساده! در واقع هیچ کس نبود و من فقط حدس می زدم. حدود شش هفت تا پله که بالا رفتم تقریبا سه متری پله نداشت و سطح صاف بود، سمت چپم یه پنجره ی بزرگ بود که عرضش تمام این سه متر و طول پنجره هم تا سقف ادامه داشت و من می تونستم دیوار ته باغ رو که حالا فاصلش خیلی بیش تر شده بود رو ببینم. آخه ساختمون خانوم به دریا نزدیک تر بود؛ که البته اونم کلی فاصله داشت! اگه شب نبود مطمئنا این پنجره فضای رمانتیکی رو ایجاد می کرد. باید چند تا پله ی دیگه رو طی می کردم تا به اتاق های بالایی برسم. پله ها رو می شمردم؛ یک، دو، سه، چهار، پنج ... یام رو که روی ششمی یعنی آخری گذاشتم یه صدایی اومد. سریع چراغ قوه رو خاموش کردم و نفسم رو حبس کردم. گوشامو تیز کردم، قیژ کوتاه، لخ، لخ ... صدای پایی بود که روی زمین کشیده می شد.

سریع پله ی آخر رو هم طی کردم و گوشه ای ترین قسمت رو انتخاب کردم و توی تاریکی ایستادم. خیس عرق بودم. چشمامو از ترس گرد کرده بودم که هیچ صحنه ای رو جا نندازم، اصلا پلک هم نمی زدم. صدای باز شدن در یکی از اتاق ها که انگار لولای اون خشک بود و احتیاج به روغن کاری اساسی داشت بلند شد؛ قیژ ... دیگه نفسم نمی کشیدم. پاهاشو روی زمین می کشید. صدا نزدیک می شد. به جلوی من رسید، قد بلند، شونه های آویزون که از شدت لاغری خم شده بود و حالت نسبتا قوز داشت. سر تا پا سیاه پوشیده بود و موهای یک دست سفید. سریع به پاهاش نگاه کردم، حالت طبیعی داشت و دمپایی هم به پا داشت. خدا لعنت کنه شاهین رو که فکر تو سر من انداخت!

اصلا من رو ندید و به سمت پله ها رفت. آدم بود؟! آره آدم بود، اگه نبود حتما متوجه من می شد! کی بود؟!

از پله ها کامل پایین رفت و وارد سرسرا شد و بعد رفت زیر طبقه ای که من ایستاده بودم، سریع ولی با قدم های سبک خودم رو به اتاقش رسوندم. خدا رو شکر در هنوز باز بود و گرنه با باز کردنش صدای نکره اش در می اومد. به داخل اتاق نگاه کردم، رو به روی در به پنجره ی کوچیک بود، به تخت به نفره و به قفسه ی بزرگ کتاب. به بار دیگه به بیرون نگاه کردم، هنوز خبری ازش نبود. رفتم به سمت قفسه ی کتاب ها، ای جان! فریدون مشیری.

سریع کتابو برداشتم و گذاشتم زیر تیشترتم و به کمری شلوارم بندش کردم. اسم این کار دزدی نیست، بعدا به جوری میارم می دارم سر جاش.

چشممو دور اتاق چرخوندم. به قاب عکس بزرگ به دیوار نصب بود. خانوم و به مرد خوش تیپ که حتما شوهرشه رو به مبل سلطنتی کرم قهوه ای نشسته بودن. به دختر تقریبا هجده ساله که حتما لیداس پشت مبل بالای سر خانوم دستاشو حایل پشت مبل کرده و پسری تقریبا پانزده ساله هم روی دسته مبل طرف شوهر خانوم نشسته بود، اینم که آقا سهیل بد اخلاقه.

- این جا چی کار می کنی؟

از ترس جیغ خفه ای کشیدم چراغ قوه رو انداختم روی زمین، حالا صورتش رو می دیدم که با ابروهای گره کرده در حالی که توی درگاه ایستاده بود به من نگاه می کرد.

از ترس زبونم بند اومد بود. نگاهم بین عکس و صورت اون گردش کرد، هر چند خیلی شکسته تر شده اما هنوز قابل شناختنه، شوهر خانوم بود. با لکنت گفتم:

- س ... سلام.

با اخم گفت:

- سلام. این جا چی کار می کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و فقط نگاهش می کردم. نگاهش به زمین، کنار پام افتاد. رد نگاهش رو دنبال کردم، به چراغ قوه بود. خم شدم و برداشتمش.

پوزخندی زد:

- منتظرت بودم.

ابروهامو از تعجب بالا بردم، منتظر من بود؟!

لخ لخ کنان به سمت تخت رفت و نشست. صدای قیژ کوتاه از تخت در اومد و گفت:

- ناشی گری خودم باعث شد تو اولین روز من رو ببینی و حالا از کسری جویای این خونه بشی.

پس اون کسری موزمار از همه چی خبر داشت! نامرد می دونست و منو توی خماری گذاشت. ناخواسته لبخندی زدم:

- خیلی معذرت می خوام که اینو میگم، اما در واقع من اصلا فکر نمی کردم اون که دیدمش آدم باشه!

ابروهاشو بالا برد و گفت:

- مگه تو غیر آدم رو هم می بینی؟!

اوه! گاف دادم. ولی یهویی به ذهنم رسید تیری به تاریکی بندازم و با خنده گفتم:

- آخه حس می کنم دارم به مدیوم می شم. به واسطه بین دنیای آدما و از ما بهترون.

روی تخت دراز کشید و در حالی که سعی می کرد خونسرد باشه گفت:

- این دفعه دیدیشون بهشون بگو از مسواک من استفاده نکنن، من وسواس دارم.

خودمم خندم گرفت، بدون این که به من نگاه کنه انگشت اشاره رو به سمت من گرفت:

- اون چیه زیر لباست قایم کردی؟

تازه متوجه سر و وضعم شدم، من با لباس تو خونه جلوی یه مرد غریبه بودم، خدا رو شکر حداقل روسری سرم بود. زیر تیشترتم قشنگ معلوم بود به چیز مستطیلی هست، آخه کتاب شعر بود و نسبتا کلفت.

با تته پته گفتم:

- راستش ... من قصد داشتم برگردونمش، نمی خواستم واسه خودم بردارم.

با تعجب به من نگاه کرد:

- از قفسه کتاب من برداشتی!

کتاب رو از زیر لباسم در آوردم. نگاهی به کتاب کرد و چشماشو تنگ کرد:

- کدومه؟

جواب دادم:

- فریدون مشیری.

لبخندی زد:

- تا به حال شعرهاش رو خوندی؟

من هم متقابلا لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم.

نگاهش رو از من گرفت و به یه نقطه نامعلوم خیره شد و ادامه داد:

- شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

هر دو همزمان گفتیم:

- شدم آن عاشق دیوانه که بودم ...

هر دو ساکت شدیم. صداس از بغض لرزید و بعد بیت آخر رو زمزمه کرد:

- رفت در ظلمتِ غم، آن شب و شب های دگر هم!

نه گرفتی دگر از عاشقِ آزرده خبر هم!

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم!

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم ...

آخی، طفلکی چه عاشق پیشه هم بود! فقط یه چیزی، هدفش که احتمالا خانوم نبود؟! آخه اون ماموت که عاشق شدن نداشت! آهی کشید و در حالی که مخاطبش من بودم ولی نگاهش به من نبود گفت:

- مهتاج در مورد من چیزی نمیگه؟

سعی کردم لبخندم رو مخفی کنم، پس اسم خانوم مهتاج بود؟! چرا تا به حال از زهرا اسمش رو نپرسیده بودم؟
جواب دادم:

- ما هنوز اون طور که باید صمیمی نشدیم.

با غصه بهم زل زد. گفتم:

- ولی خیلی دیدم که از پنجره ی اتاقش زل زده به این جا.
پوزخندی زد و گفت:

- با دست پس می زنه، با پا پیش می کشه!

در حالی که سعی می کردم لحنم ناراحتش نکنه گفتم:

- همه ی این هفت سال رو این جا بودین؟

سرشو تکیه داد و گفت:

- تا یک سال سعی کردم پیش مهتاج بمونم و به زندگیم سر و سامونی بدم، اما نشد. نه من می تونستم، نه اون می خواست. بعدش هم برگشتم شهرم، یکی دو سال بعدشم که برگشتم این جا دیگه نخواست که با من باشه منم اومدم این جا.
بی اراده گفتم:

- چرا؟!!

به قاب عکس روی دیوار خیره موند.

- مهتاج خیلی دوست داشت سهیل و لیدا دانشگاه های خارج از کشور تحصیل کنند، اما اونا علاقه داشتن این جا بمونن، لیدا وکالت خوند و با یکی از همکلاسیاش که بچه ی اصفهان بود به نام امیر به هم علاقه مند شدند. امیر سطح زندگیش خیلی پایین تر از ما بود و برای طایفه ما یه وصله ی ناجور بود. من خودمم با این وصلت مخالف بودم، اما لیدا خیلی پافشاری کرد، حتی دست به خودکشی هم زد که ناکام موند. بعد از فارغ التحصیلیشون عقد کردند و یک هفته بعد از عقد اومدیم این جا تا جمع جدید خانواده با هم صمیمی تر بشیم ولی روز دوم از اومدنمون اونا ...

چشماش پر از اشک شد و آهی کشید و اشک هاش رو پس زد. ساکت شد. بیچاره ها چه دردی کشیده بودن؟! روز دوم از تفریحشون دختر و دامادش غرق شدن، اونم به چه وضع دردناکی! البته هنوز از مرگ دامادش امیر مطمئن نبودم. گفتم:

- آقا سهیل خبر داره که شما این جاییین؟

پوزخندی زد.

- سهیل هیچ چیز براش مهم نیست، می دونه! اما دونستن با ندونستن براش فرقی نداره، هیچ وقت نیومده حالم رو پپرسه.

و باز آهی کشید. به کتاب توی دستم نگاهی انداختم و دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

- نگفتین می تونم کتابو ببرم؟ وقتی بخونم برمی گردونمش.

به کتاب نگاهی انداخت و با پوزخند گفت:

- این وقت شب، این همه راه رو اومدی با توجه به این که در خونه قفله صد در صد از یکی از پنجره ها داخل شدی. یعنی این همه سختی

رو طی کردی که کتاب فریدون مشیری رو بگیری؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- راستش می خواستم ببینم که صدای شکستنی که یه هفته پیش اومد دلیلش چیه و اونی که روز اول دیدمش کیه؟ شما که خودتون گفتین

اومدم رو حدس زده بودین!

با خنده سرش رو تکون داد و گفت:

- اون روز عصبانی بودم و زدم گلدون توی اتاق زیر شیروونی رو شکستم، حالا ابهامات بر طرف شد؟

با گیجی سرم رو کمی به راست خم کردم و گفتم:

- بله تقریبا.

بعد با هول گفتم:

- راستی؟

با حالت سوالی نگاهم کرد. گفتم:

- می شه کسی نفهمه که من، آخه فکر نکنم خانوم زیاد ...

سریع سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه، خیالت راحت. حتی به کسری هم نمیگم، در ضمن زری از هیچ چیز خبر نداره، بهش چیزی نگو.

فورا گفتم چشم. قدمی به طرف در برداشتم و دوباره رو بهش گفتم:

- در اصلی قفله.

با لبخندی گفت:

- کلید روی دره.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون خداحافظ.

در جوابم گفت:

- باز هم بیا، البته با احتیاط. خدانگهدار.

از پله ها پایین اومدم و در رو باز کردم، گوشیم رو از جیبم در آوردم، به صفحه ش نگاه کردم ساعت سه و نیم صبح بود. سریع به سمت

ساختمون خانوم قدم برداشتم. البته توی راه کلی سوال توی ذهنم اومد، یه عالمه افکار ضد و نقیض. مثلا یه چیزی که خیلی برام جالب بود

این بود که وقتی توی اتاق لیدا و امیر بودم با خودم فکر کردم که کار امیر و لیداس، روی چه حسابی این قضاوت رو کردم؟ اونم با این

قاطعیت! شاید کسی اون جا رو به قصد پیدا کردن چیزی به هم ریخته! نزدیک خونه تو جام ایستادم، از چیزی که توی ذهنم گذشت لبخندی رو لبم نشست. وقتی فکر و یه ساختار ذهنی بدون کوچک ترین زحمت و تعریفی توی ذهنت بیاد یعنی واقعیت محض. این برای من ثابت شده.

به ساختمان قدیمی و به اتاق لیدا نگاه کردم و گفتم:

- اون اتاق هفت ساله که دست نخورده!

بعد آروم زمزمه کردم:

- مگه نه لیدا؟!

پوزخندی زدم و بی صدا وارد ساختمون شدم، دوباره در رو قفل کردم و کلید رو گذاشتم توی جا کفشی. آروم از پله ها بالا رفتم. خدا می کردم خانوم تمام این مدت رو خواب بوده باشه. یک راست رفتم توی اتاقم و وسایلم که شامل چراغ قوه و کتاب و قرآن بود رو گذاشتم اون جا و دوباره برگشتم پایین. انقدر تشنه بودم که حد نداشت، بعد از خوردن آب رفتم بالا و پشت در اتاق خانوم قرار گرفتم. در نیم لا بود، سرم رو بردم تو. یاد حرف شاهین افتادم، الان بهترین موقعیت بود که پاهاشو ببینم. یه جورایی خودم مطمئن بودم که اون آدمه ولی خب می خواستم مطمئن تر بشم. سعی کردم بدون تکان دادن در رد بشم و موفق هم شدم. رفتم پایین تخت رو به روش ایستادم. به حالت خودم لبخندی زدم و توی دلم گفتم آخر و عاقبت ما رو باش که نصفه شب پا شدم به حرف یه آدم بی عقل اومدم پاهای یه پیرزن رو ببینم، اونم چه پیرزنی! همچین تیغ کشیده بود که انگار می خوان بذارنش توی قبر. فکر کنم حداکثر قد آدم تو این موقعیت نمایش داده می شه! در حالی که لبخند روی لبم بود ملحفش رو آروم از روی پاش کنار زدم، از اون چه که دیدم دهنم خشک خشک شد!

:::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است:::

ترانه با صدای بلند خندید، زدم به بازویش.

- خفه شو دیوونه، همه دارن نگاهمون می کنن.

ترانه دستش رو جلوی دهنش گذاشت.

- من دیوونم یا تو؟ زدی پیرزنه رو نصفه شب از ترس کشتی!

باز به خندیدنش ادامه داد. پاهامو توی شکمم جمع کردم و به دریا خیره شدم، گفتم:

- تقصیر اون پسر خاله ی ناقص العقل تو بود دیگه! والا من اصلا به خاطر مم نمی رسید برم پاهاشو نگاه کنم.

ترانه سرش رو با خنده تکون داد و گفت:

- ولی خداییش زنه یه چیزیش می شه ها! آخه گرمای تابستون یه طرف، کی میاد شب با کفش بخوابه؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- وقتی دیدم داره نگاهم می کنه از ترس داشتم سکنه می کردم، اصلا به یقین رسیدم که یارو جنه! تو نمی دونی به چه وضع اسفناکی فرار کردم که! بدبخت همین طور دنبالم می اومد که بهم بگه نترسم منم همین طور جیغ می زدم و فرار می کردم. آخرشم جلوی اتاق کله پا شدم.

زد روی شونم و گفت:

- عوضش خیالت راحت شد که طرف آدمه.

لبم رو گاز گرفتم.

- از رو به رو شدن باهش خجالت می کشم ترانه، بیچاره به خاطر افکار مسموم من پاهاش رو از کفش در آورد و بهم نشون داد. خدا ذلیل کنه شاهینوا!

ترانه لبخندی زد و هیچی نگفت، هر دو به دریا خیره شدیم. به نیم رخ ترانه نگاهی انداختم، به بینی عملیش و لبای برجستش، ابروهای نازک و کشیدش. با صدای آرومی گفتم:

- چته ترانه؟

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز به کسی علاقمند بشم!

ابروهامو بالا بردم.

- پس بالاخره یکی پیدا شد که دل ترانه خوشگل ما رو ببره؟!

ترانه پوزخندی زد و گفت:

- نبرد! دل من خودش رفت. الانم خورده به کوچه بن بست.

معنی حرفاشو نمی فهمیدم، شونش رو تکان دادم و گفتم:

- ترانه جون واضح صحبت کن.

آهی کشید و گفت:

- بی خیال، من می خواستم که امروز رو با هم باشم تا به چیزی فکر نکنم.

لبخندی زد و گفتم:

- اما گاهی اوقات با به زبون آوردن مشکلاته که آدم سبک می شه.

بهم نگاه کرد. با صدای آروم همراه لبخند پرسیدم:

- طرف کیه؟

لبخند شرمگینی زد:

- همون پسره ی ناقص العقل که رفیق من رو ترسونده.

منظورش شاهین بود، اصلا ازش خوشم نمی اومد. قیافم رو تو هم کشیدم و گفتم:

- آخه پسر قحطه؟! این همه خوشگل و خوش تیپ دور و برت رو گرفتن اون وقت شاهین؟!

ترانه لباسو کج کرد و گفت:

- دلّه دیگه! دست خودم نبود. اصلا نفهمیدم کی بهش دل بستم.

گفتم:

- حالا چرا خورده به کوچه بن بست؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- شاهین اصلا تو فاز احساس نیست؛ اون فقط می خواد خوش بگذرونه، انقدر با من صمیمیه که در مورد همه ی کارهاش حرف می زنه،

جلوی من در مورد بقیه زن ها و دخترها اظهار نظر می کنه. یه جورایی من رو رفیق صمیمیش می دونه و اصلا به من فکر نمی کنه.

زیر چشمی به من نگاه کرد و زیر لب گفت:

- الان هم چهار پنج روزه که به من پیله کرده که شمارتو بهش بدم.

چشمام گرد شد و بدون فکر کردن گفتم:

- غلط کرده. بهش بگو من از اون دخترها نیستم.

ترانه هیچ جوابی نداد و همچنان به ساق سفید پاهاش که حالا زیر نور آفتاب برق می زد چشم دوخته بود. من داشتم جolz و ولز می کردم،

اصلا از شاهین خوشم نمی اومد، احتیاجی نبود که ترانه بگه هر کی برخورد شاهین رو می دید می فهمید آدم درستی نیست.

- ترانه یه چیزی بگم قول می دی بین خودمون بمونه؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- شده تا به حال چیزی به من بگی و منم برم به کس دیگه ای بگم؟

با لبخند گفتم:

- نه من بهت اعتماد کامل دارم، اما این راز زندگیمه خیلی واسم مهمه.

متقابلا لبخندی زد و گفت:

- بگو عزیزم راحت باش.

با من و من گفتم:

- راستش من تو خانوادم یه مشکلی دارم. الان مدتی که مادر و پدرم از هم جدا شدن.

چشمای ترانه گرد شد:

- و!! چرا؟ مامانت به اون خوشگلی.

لبامو غنچه کردم و بهش نگاه کردم:

- چه ربطی داره؟!

بعد آهی کشیدم و گفتم:

- هر چند که هر چی به سرمون اومده از خوشگلی مادرمه. خانوم بابامو هم سطح خودش نمی دونه.

ترانه با لحن دلسوزانه ای گفت:

- چرا؟ بابات کہ مرد مہربونیہ!

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

- ہر بار با مادرم بیرون می رفتم ہمہ فکر می کردن خواہرمہ. مادرم خوش پوش و خوش آرایشہ، اما بابام ہمیشہ دستاش سیاہ بود و لباسش بوی روغن می داد. انقدر شکستہ شدہ کہ ہمہ فکر می کنن با مادرم پدر و دخترن، کسی باور نمی کنہ کہ ہمیشہ دو سال با ہم اختلاف سنی دارن.

ترانہ با تعجب گفت:

- جدی می گی؟ اصلا بہش نمیاد دو سال اختلاف سنی داشتہ باشن!

چپ چپ نگاہش کردم. خندم گرفت، گفتم:

- خیلی بی شعوری ترانہ.

لبخندی زد و گفت:

- حالا با مامانت زندگی می کنی یا بابات؟

منم مختصرا ماجرا رو براش تعریف کردم، دہنش از تعجب باز مونده بود، دست آخرم گفتم:

- بیشتر علت گوشہ گیریم ہم ہمین طور چیزہاس.

یہو بی ہوا زد پشت گردنم کہ چشمام تگون خورد، با غیظ گفت:

- تو غلط کردی. انگار مردم ہیچ مشکلی تو زندگیشون ندارن! گوشہ گیری تو بہ خاطر اخلاق گند خودتہ.

ادامہ دادم:

- و تیپ و قیافم و ہیکلم.

چشماشو گرد کرد و گفت:

- فقط خفہ شو مہناز. تیپ آدم بہ خودش برمی گردہ، ہیکلت ہم خیلی خوبہ، قیافت ہم مگہ چشہ؟ چہ عیب و نقصی داری؟ اگہ زشت

بودی کہ رسولی انقدر پا پیچت نمی شد، شاہینم نمی رفت تو نخت!

تا خواستم جوابی بدم، با گوشیش شروع کرد بہ جایی زنگ زدن. بعد از چند ثانیہ:

- سلام زہرا جون خوبی؟ چہ خبر؟

...

- آره گلم، جات واقعا خالیہ.

...

- راستش زنگ زدم یہ خواہش کوچولو دارم. می شہ زنگ بزنی یہ آرایشگاہ یہ نوبت فوری بگیری؟

...

- نہ بابا! شوہر کجا بود زہرا جون! می خوام مہناز رو ببرم وزنش رو کم کنم.

بعد با صدای بلند خندید و گفت:

- پس من منتظرم، فوری گلم. بای.

بعد با لبخند زل زد به من:

- خب خوشگلیتون که الان حل می شه، با خودت پول آوردی؟

با گیجی گفتم:

- آره، چقدر می خوای؟

ابروشو بالا برد:

- چقدر داری؟!

جواب دادم:

- به اندازه آرایشگاه که دارم، کارت پولم همراهم، تازه حقوق گرفتم، پُره.

دستاشو به هم زد:

- خب پس امروز به خرید اساسی افتادیم.

به این حالات دوست داشتنیش لبخند زدم، اگه کسی باهاش دوست نبود فکر می کرد دختر مغروریه اما اصلا این طور نبود. در واقع

شخصیت ترانه مثل جولیا پندلتون تو داستان جودی ابوت بود. در عین این که کلاس می گذاشت و گاهی اوقات هم خودش رو برتر می دید

اما همیشه در شرایطی که به کمکش احتیاج بود دریغ نمی کرد.

بعد از چند دقیقه زهرا زنگ زد و گفت برای ساعت یک وقت گرفته و آدرس رو هم به ترانه داد.

در حین ناهار خوردن بودیم و ترانه داشت خاطراتش با دوست های محترمش رو تعریف می کرد، انقدر اسم همکلاسی ها رو آورد که من

یاد رسولی افتادم، گفتم:

- راستی ترانه نمی دونی رسولی این جا با کی خونه داره؟

ترانه سرشو تکان داد و گفت:

- اون پسره که مجری برنامه های دانشگاه هست!

من سریع گفتم:

- رحیمی؟

سرشو سریع تکان داد و گفت:

- آره آره.

من ادامه دادم:

- کثافت خر مایه، چطور شده که رسولی با این خونه گرفته؟!

ترانه جواب داد:

- هر دو شیرازین.

بعد ادامه داد:

- هر روز با به ماشین میاد، پری روز با کیوان رفته بودم دانشگاه، دیدم رحیمی با پرادو اومد.

لبامو کج کردم و گفتم:

- خوش تیپم هست عوضی.

ترانه خندید و گفت:

- نهایت عصبانیت توئه نه!

با این حرفش با هم خندیدیم. بعد از ناهار هم رفتیم آرایشگاه.

کلی رنگ و روم وا شده بود، اصلا پوستم چند درجه روشن شده بود. توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم می رفتیم بابل که بریم بازار.

آدرس این فروشگاه ها رو هم از زهرا گرفتیم. با خنده گفتم:

- اگه مهران منو ببینه!

ترانه حواسش به آینه بود. گفتم:

- ترانه؟

با گیجی به من نگاه کرد، گفت:

- جانم متوجه نشدم چی گفتی؟

دوباره حرفمو تکرار کردم. اخم کرد و گفت:

- آدم به برادر کوچیک تر از خودش رو می ده؟

بعد باز به آینه خیره شد و گفت:

- مهناز یکی داره تعقیبمون می کنه!

ابرومو بالا بردم و گفتم:

- جان؟

ادامه داد:

- اول فکر نمی کردم که قصد تعقیب داره، اما الان که فکر می کنم یادم میاد که از دریا تا آرایشگاه هم بود. سرعتم رو کم می کنم کم می

کنه، سرعتمو زیاد می کنم زیاد می کنه.

گفتم:

- موتوره؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت:

- مهناز! با پرادوی مشکلی، عین ماشین رحیمی.

با خنده گفتم:

- من می دونستم این رحیمی عاشق من شده ها.

و با صدای بلند خندیدم. ترانه گفت:

- دیگه آخر توهمی! رحیمی نیست، عینک دودی زده ولی قیافش نافرم آشناس.

هنوز حرفش تموم نشده بود با لبخند معنی داری گفت:

- مهناز خانوم حدست درسته، طرف دنبال توئه.

با مسخرگی گفتم:

- اینا رو همین الان گفت؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خره، رسولیه!

و در حالی که من لبخندم داشت محو می شد ادامه داد:

- کیوان گفته بود که ترم تابستون برنداشته، پس حالا می شه فهمید علت آمل موندنش چیه؟! اون مونده که مراقب تو باشه.

و با صدای بلند خندید. ولی من حسابی حالم گرفته شد.

در تمام مدت خرید ترانه مدام حواسش به دور و برش بود و ثانیه به ثانیه گزارش رسولی رو می داد، ولی من حتی یک بار هم برنگشتم نگاه کنم. ترانه به سلیقه ی خودش هر چی دلش می خواست برای من برمی داشت و من فقط زحمت پرو کردنش رو می کشیدم و پول حساب کردنش. دو تا مانتو خریدم، یه شلوار جین، با چند تا شال و روسری و یه کیف. ساعت دور و برشش غروب بود که برگشتیم. من رو سر کوچه پیاده کرد و خودش رفت، وارد کوچه شدم. همین طور که به سمت در باغ می رفتم و توی دستم هم کلی وسایل بود به پشت سرم نگاه کردم، رسولی توی ماشین نشسته بود. خب آدرس این جا رو هم که یاد گرفت. همین که کسری برام در رو باز کرد، بعد از سلام کردن سریع گوشیم رو در آوردم و به رسولی پیام دادم:

- برای تعقیب کردن تا آخر تابستون وقت می خواستی؟

جوابم رو نداد. به زری سلام دادم و یک راست رفتم توی اتاقم. خجالت می کشیدم با خانوم رو به رو بشم. خریدهام رو جا به جا کردم و خودم نشستم یه گوشه. به اتفاقات دیشب دوباره فکر کردم، خب حالا من رفتم عمارت قدیمی رو دیدم و فهمیدم که آقای پدر زنده و همین جا حضور داره، چی شد؟ به خاطر دونستن این موضوع من نزدیک بیست روزه دارم له له می زنم؟ یعنی روح لیدا تنها به همین دلیل خودش رو به من نشون می ده و میاد توی خوابم؟

ضربه ای که به در خورد من رو ترسوند. جواب دادم:

- بله؟

زری بود که گفت:

- من و کسری داریم می ریم، کاری نداری؟

از جام بلند شدم و در رو باز کردم:

- نه عزیز، برین به سلامت.

خداحافظی کرد و رفت. من همون جا جلوی در اتاقم ایستاده بودم و به در اتاق خانوم نگاه می کردم. یه معذرت خواهی بهش بدهکار بودم.

فصل یازدهم

امیر بعد از خالی کردن محتوای چمدان بر روی تخت به تونیک قرمز با نوشته های مشکی به همراه شلوار تنگ مشکی برای لیدا کنار گذاشت و لباس های خودش را هم تعویض کرد. در همین حین لیدا وارد اتاق شد، امیر به سمت او برگشت و با عجله گفت:

- لیدا جان جلو نیا.

لیدا با تعجب گفت:

- چرا؟

امیر شیشه های روی زمین را نشان داد، لیدا لبخندی زد و گفت:

- خیلی تنبلی امیر، هنوز جمعشون نکردی؟

بعد با پرشی از روی شیشه ها رد شد و خودش را به امیر رساند. لباس هایی که امیر برایش کنار گذاشته بود را پوشید و دو تایی به سمت ساحل به راه افتادن.

به محض این که به لب ساحل رسیدند لیدا با ناراحتی گفت:

- امیر هیچی نیاوردم بخوریم!

امیر لبخندی زد:

- بی خیال، نمی خواد.

لیدا در حالی که دوباره برمی گشت گفت:

- تا تو قایق رو آماده کنی منم اومدم.

و شروع کرد به دویدن. امیر سرش را تکان داد. قایق موتوری کوچک را آماده کرد، از بین دو قایقی که این جا وجود داشت او فقط روشن کردن این یکی را بلد بود، چون موتورش ساده بود. شلوارش را تا بالای زانو تا زد و قایق را از ساحل دور کرد و البته تلاشش برای خیس نشدن شلوارش بی فایده بود. لیدا در حالی که سبد کوچکی در دستش بود به ساحل برگشت و با ناراحتی گفت:

- امیر! من تا اون جا پیام خیس می شم که!

امیر قایق را رها کرد تا به سمت لیدا بیاید که لیدا با خنده گفت:

- ولش نکن امیر، موج حرکتش می ده، خودم میام.

و شلوارش را در آورد و دور گردنش انداخت و وارد آب شد، امیر به حرکات لیدا می خندید و می گفت:

- دختر این چه کاریه؟! یکی می بینه زشته.

ولی لیدا با خنده و در حال رقص به سمت امیر می آمد و در دست دیگرش سبد را بالای سرش می برد و تکان می داد.

هنوز قدمی مانده بود تا به امیر برسد که امیر طاقتش طاق شد و با یک دستش کمر لیدا را گرفت و به سمت خودش کشید و لب هایش را بر روی لب های لیدا گذاشت. صدای تیمسار آن ها را از حال خوششان در آورد:

- لیدا! سرما می خوری!

لیدا لبش را گاز گرفت و رو به پدرش که با آن ها فاصله ی زیادی داشت فریاد زد:

- بابا هوا گرمه، سرما کجا بوده؟

و کنار قایق ایستاد، امیر در حالی که لبخند به لبش بود گفت:

- دیدی آبرومو جلو بابات بردی؟

و کمر لیدا را چسبید و او را سوار قایق کرد. لیدا خندید و گفت:

- چرا؟! ما که کار بدی نکردیم!

سریع شلوارش را پوشید، امیر هم سریع سوار قایق شد و موتورش را روشن کرد.

امیر در انتهای قایق نشسته بود و به حرکت قایق فرمان می داد، لیدا هم در ابتدای قایق نشسته بود و باد موهای بلندش را به پرواز در

آورده بود و دل امیر را بیش از پیش بی تاب خود می کرد. انقدر از ساحل فاصله گرفته بودن که فقط یک خط شده بود. امیر طاقت نیاورد و

قایق را خاموش کرد، لیدا با دلخوری گفت:

- امیر داشتم حال می کردم!

امیر هم با خبثت گفت:

- تنها تنها؟!!

و دستانش را باز کرد و لیدا خودش را به او رساند و در آغوشش جا گرفت.

امیر تکه سیبی که پوست کنده بود در دهان لیدا گذاشت، لیدا با دهن پر گفت:

- قیافت دیدن داره امیر.

امیر یک تای ابرویش را بالا برد:

- چرا؟

لیدا با لبخندی گفت:

- تابلو رنگت پریده!

امیر لبخندی زد و گفت:

- دارم به این فکر می کنم اگه قایق برگرده و بیفتیم تو آب چی کار کنیم؟

لیدا با اعتماد به نفس گفت:

- خب من شنا بلدم، تو رو هم نجات می دم.

امیر قهقهه ای زد و گفت:

- تو نصف منم نیستی، چطور می خوای منو نجات بدی؟!!

لیدا ابروهایش را بالا برد:

- یعنی فکر می کنی من ضعیفم؟

امیر درحالی که همچنان می خندید گفت:

- من چنین جسارتی نکردم عزیزم!

لیدا سر پا وسط قایق ایستاد و گفت:

- نه دیگه حرفتو زدی باید پاش وایسی.

دو پایش را از هم باز کرد و شروع کرد به بازی دادن پاهاش. به نوبت؛ چپ، راست.

قایق خاموش به سمت چپ و راست بالا و پایین می رفت، امیر در حالی که ته دلش احساس ترس می کرد، اما سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

- لیدا جان نکن. قایق برمی گرده یه وقت.

لیدا ریتم ضرباتش را تندتر کرد و از قصد خودش را از سمت چپ به داخل آب انداخت، امیر انقدر ترسیده بود که اصلا متوجه عمد بودن حرکت لیدا نشد. با هول از جایش پرید و از لبه ی قایق به آب چشم دوخت، خبری از لیدا نبود، ترس به جانش افتاد. صدا زد:

- لیدا؟

اصلا به کل از خاطرش رفته بود که لیدا شنا کردن بلد است! به سمت آب خم شده بود و توان انجام هیچ عکس العملی را نداشت که ناگهان لیدا به سرعت سرش را از آب بیرون آورد که باعث شد امیر از ترس به عقب پرش کند اما از ترس این که از آن سوی قایق به آب بیفتد به خودش مسلط شد و در جایش ایستاد و با کلافگی گفت:

- لیدا خیلی شوخی مسخره ای بود بیا بالا.

لیدا قهقهه زد:

- دیوونه تو مگه نمی دونی من شنا بلدم؟

و باز دوباره سرش را به زیر آب فرو برد. امیر کلافه بود، دوباره گفت:

- لیدا بیا بالا، تفریح رمانتیک تموم شد.

خبری از لیدا نبود، نفسش را از حرص بیرون داد:

- میای بالا دیگه! اون وقت من می دونم و تو.

لیدا این بار از سمت راست قایق سر در آورد و با خنده گفت:

- نیام، تو داری منو تهدید می کنی.

امیر لبخندی زد:

- بدو بیا بالا.

و خم شد تا دست لیدا را بگیرد، لیدا به سمت عقب رفت و لب هایش را غنچه کرد:

- نُج. نیام. باید از من معذرت خواهی کنی.

و دوباره به زیر آب رفت. امیر هم خندش گرفته بود و هم عصبانی بود، سرش را تکان داد و گفت:

- خب معذرت می خوام، حالا بیا بالا، چون می خوام موتورو روشن کنم.

و به سمت موتور قایق رفت و در همین حال گفت:

- شنیدی؟ می خوام قایق رو روشن کنم.

لیدا شنیده بود و به سمت انتهای قایق می رفت تا امیر را غافلگیر کند. امیر دوباره با صدای بلند گفت:

- روشن کردما!

و با این حرف زنجیر را با قدرت کشید و پروانه موتور در زیر آب به حرکت در آمد و به فاصله ی چند ثانیه شدت گرفت.

پروانه برای یک لحظه ثابت ماند و سپس دوباره سرعت گرفت و آب دریا از همان قسمت شروع به سرخ شدن کرد. برای یک لحظه مغز امیر فرمان نداد. سریع موتور را خاموش کرد، دستش را در میان آب خون فرو برد، شاید هنوز باور نکرده بود که چه به سر لیدایش آمده! با دستش سر لیدا را لمس کرد، بغضش شکست:

- لیدا! لیدا جان؟

سریع به خودش مسلط شد:

- شاید زنده باشه!

از کمر به سمت آب خم شد و برای بار هزارم خودش را به خاطر شنا بلد نبودن لعنت فرستاد. سعی کرد لیدا را بیرون بکشد اما چیزی مانع بالا آمدن سر او می شد. آشفته به داخل قایق نگاه کرد تا شاید چیزی پیدا کند که به دردش بخورد، نگاهی به چاقوی میوه خوری افتاد، آن را برداشت و به سمت لیدا رفت. اشک هایش بی وقفه می باریدند. دوباره خم شد، به زور یک دستش به پروانه می رسید، اما یک دست توانایی بریدن موها را با یک چاقوی کوچک نداشت، هر دو دستش را خم کرد دیگر استرس چپ شدن قایق را نداشت، به سختی موهایی که با پروانه درگیر شده بودند را برید، هر ثانیه که می گذشت خودش را بیش تر آماده می کرد که دیگر لیدایش کنارش نخواهد بود. به محض این که مطمئن شد موها را بریده بدن بی جان لیدا را داخل قایق کشید و آن را کف قایق دراز کرد. دستانش را جلوی دهانش گذاشته بود و حتی نفس نمی کشید، این صورت زیبای لیدایش بود؟! با همان موهایی که دل امیر را بی قرار می کرد؟!

فصل دوازدهم

یه ضرب المثل معروف هست که می گه خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

البته مضمون اصلیش اینه که هر چی به سرم میاد تقصیر خودمه پس لعنت بر خودم، اما من این جا یه جور دیگه معنیاش کردم و اون اینه که لعنت بر شاهین که بلاهاش داره سر خانوم بدبخت میاد!

زدم یه شب بدبخت رو تا مرز سخته بردم و طفلک تا ده شب بعد تا نزدیک اذون صبح کشیک می داد که من خواب بد نیبم!

واقعا از خودم خجالت می کشیدم، ده شب گذشته بود و خانوم هنوز از بابت من نگران بود! خدا رو شکر به ژاله خانوم، مامان زهرا هیچی نگفته بود. خیر سرم اومده بودم همدم و مواظبش باشم ولی الان اون مواظب من بود.

نیمه ی مرداد بود و هوا واقعا گرم یعنی اگه تمام روز رو هم حموم بودم بازم احساس کثیفی می کردم. بدی هوای شرجی همینه که یک سره آدم عرق می کنه. تو این مدت لیدا دیگه خودش رو تو واقعیت به من نشون نداده بود، البته اگه نشون می داد و باز می خواست که کاری بکنم واقعا کاری هم از دستم بر نمی اومد، چون توی طول روز که کسری و زری بودن شب ها هم که خانوم همش بیدار بود. ولی

توی خواب نه این که لیدا رو ببینم ولی همش خواب های بی سر و ته و وحشتناک می دیدم. از خواب عجیب تر و وحشتناک تر زندگی خودم بود، مهران دیگه بهم نه زنگ زد و نه پیام می داد و این یعنی مامان برنگشته و ما باید خودمون رو برای دیگه هیچ وقت ندیدنش آماده می کردیم. تو این مدت هر بار زهرا دانشگاه کلاس داشت باهاش رفته بودم، و بعد از این که برمی گشتیم زهرا زنگ می زد و می گفت که باز نوید فلاح در مورد من و رسولی باهاش حرف زده. من نمی دونم وقتی همش تو دانشگاه ور دل زهرا بودم این ها کی وقت می کردن همو ببینن؟!

حوله و لباس هام رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم، خانوم که صدای در اتاقم رو شنیده بود خودش رو به در اتاقش رسوند و گفت:

- این موقع شب می ری حموم؟

با لبخند گفتم:

- ساعت تازه هشت شبه، عرق کردم، نمی تونم تا صبح صبر کنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- پس زود در بیا.

رفتم توی حموم و لباسم رو از جالباسی آویزون کردم و شیر آب رو باز کردم، خدا رو شکر اون لامپ قلمبه زرده دو سه روز پیش سوخت و کسری به جاش لامپ سفید وصل کرده بود. لباس هامو در آوردم و رفتم زیر دوش آب. یه خرده که موهام خیس شد شامپو رو برداشتم و مشغول کف مالی شدم. تا به سمت آینه برگشتم متوجه شدم که یادم رفته روی آینه رو بپوشونم. صورتم رو آب زدم و با همون موهای کفی برگشتم توی رختکن و تیشرت کثیفم رو برداشتم که روی آینه بندازم، اما در کمال تعجب دیدم روی آینه بخار گرفته. قلبم به تپش افتاد، خودم رو به دیوار انتهای حموم چسبوندم و با چشمای گرد شده به آینه نگاه کردم. واقعا دلیل بخار گرفتن آینه رو نمی فهمیدم، نه من آب گرم رو باز کرده بودم و نه هوا سرد بود! آب روی آینه راه گرفت و با سرعت کم بعضی از قسمت ها بخارش محو شد و در گذر چند ثانیه قسمت های بی بخار نامفهوم قابل خوندن شدن و من با دهن باز اون چه که نوشته شده بود رو خوندم:

- دیوار!

در چشم به هم زدن بخار آینه از بین رفت، ولی من مثل گوشت یخ زده هنوز به دیوار پشت سرم چسبیده بودم، حس می کردم دیگه گنجایش یه استرس جدید رو نداشتم. منظورش از دیوار چی بود؟ شیطونه میگه برم سرم رو بکوبم به همون دیوار و خودم رو راحت کنما! به سمت آینه رفتم و تیشرت رو بهش آویزون کردم و سرم رو آب کشیدم و از حموم بیرون رفتم. به محض این که در حموم رو بستم صدای خانوم از داخل اتاقش بلند شد:

- مهناز در اومدی؟

جواب دادم:

- بله.

و به سمت اتاقم رفتم. وقتی وارد اتاقم شدم تا دقایقی به پرده ی اتاق خیره بودم، یه کششی به سمت پنجره داشتم اما ترس مانع می شد. صدای زنگ گوشی بلند شد. به سمتش رفتم، شماره ی خونه بود. جواب دادم:

- بله؟

بابام بود.

- سلام دخترم، خوبی؟

لبخندی زدم.

- سلام بابا، مرسی شما خویین؟

بابا - منم خوبم دخترم، هنوزم کلاس می ری؟

جواب دادم:

- آره چطور؟

- هیچی، گفتم اگه می تونی یکی دو روزه بیای این جا واسه اسباب کشی!

با تعجب گفتم:

- بابا خونه رو فروختی؟!

بابا خیلی خونسرد گفت:

- آره. این جا خیلی از شهر دوره.

کلافه گفتم:

- مهم اینه که محل کار شما بهش نزدیکه و مجبور نیستی مسافت زیادی رو طی کنی. بعدشم بهای خونه های داخل شهر زیاده!

بابا با همون خونسردی لج درآر گفت:

- می خوام یه حرکتی به زندگیم بدم، خیلی یکنواخت شده.

شاخک هام تکون خورد و حسادت زنونم گل کرد. با شک گفتم:

- مثلاً چه حرکتی؟!

بابا با من و من گفت:

- خودت که خوب می دونی. مادرت دیگه برنمی گرده. من ...

دیگه احتیاجی نبود چیزی بگه. خودم تا ته خط رو رفتم. با صدای آرومی گفتم:

- می خوام ازدواج کنی؟

بابا ساکت شد، من ادامه دادم:

- کسی رو مد نظر داری؟

آروم گفتم:

- شخص خاصی نه. رفیقام چند مورد رو معرفی کردن.

سعی کردم بغض رو مخفی کنم ولی نتونستم، صدام لرزید:

- این جواری مامان رو دوست داشتی؟ حداقل می داشتی عده ش تموم بشه!

نتونستم ادامه بدم، به تماس خاتمه دادم. به وضع خودم پوزخند زدم. خودم این همه درگیری دارم بعد چوب می کنم تو قبر یکی که هفت سال پیش در حین عشق و حال مُرده!

یهو پنجره ی اتاق چهار تاق باز شد و پرده ها به حرکت در اومدند. چنان خودم رو به سمت دیوار کشیدم که سرم با دیوار برخورد کرد. به ثانیه دوم نرسید که پرده ها از حرکت ایستادند اما پنجره همچنان باز بود. از جام بلند شدم و جلوی پرده ایستادم، قلم هر ده ثانیه یه بار محکم می زد. انگار سنگین شده بود!

دستام رو لبه ی پایینی پنجره گذاشتم و سرم رو کمی بیرون آوردم و به دیوار خیره شدم، سعی کردم با یه شوخی مسخره حالم رو مساعد کنم، لبخندی زدم و گفتم:

- جون من اگه تو عشق و حال نبودی با نامزدت تو قایق چی کار می کردی؟

هیچ صدا و هیچ حرکتی ندیدم. ترسم بیش تر شد. زیر لب گفتم:

- معذرت می خوام، حرفم رو پس می گیرم. من حاضرم کمکت کنم.

بازم هیچی! با خودم فکر کردم دیگه دارم کم کم دیوونه می شم، یهو یه چیزی به سرعت دوید و رفت توی دیوار و محو شد. تپش قلبم تو ثانیه بالا رفت، لیدا بود؟ به اون نقطه از دیوار خیره شدم، چشمامو بستم و زیر لب دعای آرامش قلب رو خوندم. آرام چشمامو باز کردم. هوا روشن بود. صبح بود و از دیوار ته باغ خبری نبود! دریا آرام بود و موجاش رو به روی ساحل با ریتم منظمی به رقص در آورده بود. فاصلم با دریا زیاد بود. از دور یه سیاهی روی آب به این سمت می اومد. کم کم ظاهرش معلوم شد. یه قایق بود. به لب ساحل رسید. جوانی سراسیمه پیاده شد. شناختمش! امیر بود. هی چند قدم به سمت باغ می اومد هی به سمت قایق می رفت. دست آخر خم شد و کنار قایق نشست. سرش رو گذاشت لبه ی قایق. بدنش لرزش مشهودی داشت. صدای گریش تا این جا می اومد.

صدای در اتاق بلند شد. به پشت سرم نگاه کردم. خانوم در اتاق رو باز کرد و گفت:

- بیا بریم شام بخوریم.

با لبخندی گفتم:

- باشه الان میام.

از اتاق خارج شد و در رو بست. دوباره به بیرون نگاه کردم. شب بود و دیوار هنوز سر جاش بود. حالم خوب بود. قلبم نه تند می زد نه سنگین فقط ذهنم مشغول بود. زیر لب گفتم:

- پس امیر به ساحل برگشت!

از پنجره فاصله گرفتم و اون رو بستم و از اتاق خارج شدم. بعد از شستن ظرفای شام برگشتم به اتاقم. گوشیمو برداشتم و توی لیست مخاطبینم روی اسمش نگه داشتم. مردد بودم که تماس بگیرم یا نه؟ نزدیک به دو ماه بود که صداش رو نشنیده بودم. درسته که اون من رو فراموش کرده بود اما من باید تلاشم رو می کردم. اتصال رو برقرار کردم. بوق سوم یا چهارم بود که صدای مادرم تو گوشی پیچید:

- جانم؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آرام گفتم:

- سلام خوبی؟

مامان - سلام عزیزم. من خوبم تو چطوری؟

چرا خوب نباشه؟! به اون چه که می خواست رسیده بود؛ آزادی!

صدام لرزید:

- خبر داری بابا خونه رو فروخته؟

چند ثانیه سکوت. نفسشو فوت کرد و گفت:

- دیره حتی اگه قصر هم بخره بر نمی گردم.

پوزخندی زد:

- زهی خیال باطل!

ساکت شد. من ادامه دادم:

- می خواد زن بگیره.

صدای پوزخندشو شنیدم. بهش توجهی نکردم و ادامه دادم:

- رفیقاش دوره ش کردن که براش زن بگیرن. عین رفیقای تو که دوره ت کردن و زندگیتو از هم پاشیدن.

بهم تشر زد:

- مهناز! تُو صدات داره می ره بالا و من هیچ خوشم نیادا!

دندونامو به زور به هم فشار دادم و لبخند تلخی زدم:

- معذرت می خوام مامانِ مهربونم! معذرت می خوام صدامو بالا بردم. شما هر جور دوست دارین عشق کنید و از جوونیتون لذت ببرین،

گور بابای من و مهران.

مامان جیغ زد:

- ساکت شو مهناز! اگه بخوای به چرند گفتنت ادامه بدی قطع می کنم.

ساکت شدم. سریع توی ذهنم یه دروغ آنی ساختم:

- واسه کار دیگه ای زنگ زده بودم.

مامان با تحکم گفت:

- بگو می شنوم.

با خونسردی گفتم:

- اگه تو جای من بودی حاضر می شدی برای تصمیم ازدواج گرفتن با یه مطلقه مشورت کنی؟

مامان ساکت شده بود اما صدای نفسای عصبیش رو می شنیدم. گفتم:

- معذرت می خوام که انقدر باز صحبت کردم. نباید مزاحمت می شدم، کاری نداری؟

مامان خیلی خشک و متعجب گفت:

- مهناز!

صدام لرزید:

- شب بخیر.

گوشی رو قطع کردم. رفتم پای پنجره. باید یه حرکتی می زدم. من تنها نمی تونستم بند این معما رو باز کنم. روی شماره ی سهیل پیام جدید رو باز کردم و نوشتم:

- سلام! باید باهاتون صحبت کنم، راجع به مرگ خواهرتون.

منتظر بودم که پیام مثل همون سری که به زهرا می خواستم راپورت این خونه رو بدم برگشت بخوره اما خیلی سریع رسید و پیام تحویلش هم اومد و بعد از دقایقی مسیج جدید از سوی آقا سهیل:

- فردا باهاتون تماس می گیرم.

آخی! حتما پیش عیالش بود و موقعیت صحبت کردن نداشته! نگاهم به طاقچه ی اتاق افتاد. کتاب شعر فریدون مشیری انگار داشت بهم دهن کجی می کرد. به حماقتم واسه این که رفتم توی عمارت قدیمی رو بینم پوزخندی زدم. خوب بود سکنه نکرده بودم. تا یک ساعت مثل احمقا پای پنجره واستادم و هی چشمامو رو هم گذاشتم و هی باز کردم تا شاید اون صحنه هایی که دیدم ادامه پیدا کنه اما نشد. با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. صبح شده بود و آفتاب کل اتاق رو روشن کرده بود. به یادم اومد که من دیشب پرده ها رو ننداخته بودم. گوشی رو برداشتم و جواب سهیل رو که داشت خودشو پرپر می کرد دادم:

- بله؟

صدام به شکل خنده داری کلفت شده بود. به فاصله ی این که سلام کنه و حالم رو پیرسه چند بار آب دهنم رو قورت دادم. پرسید:

- ببخشید که بیدارتون کردم، چون خودم خیلی وقته بیدار شدم فکر نمی کردم خواب باشین.

پرسیدم:

- مگه ساعت چنده؟

- ساعت ده صبح.

تو جام نشستم:

- نه دیگه باید بیدار می شدم.

گفت:

- راستش بابت پیام دیشب تماس گرفتم. چه حرفی می خواستین بزنین؟

واسه چند ثانیه مغزم هنگ کرده بود. یه مرور کلی کردم و گفتم:

- آها! آره راستش یه چیزایی هست که باید باهاتون در میون بذارم. شاید فکر کنین که من فضولی کردم اما برای این کارم دلیل دارم.

با کمی مکث گفت:

- الان نمی شه تعریف کنید؟

گفتم:

- راستش برای من فرقی نمی کنه اما ترجیح می دم یه زمانی با شما صحبت کنم که خونه نباشم.

تن صدامو پایین تر آوردم و ادامه دادم:

- بابت مادرتون می گم.

در تایید حرفم گفتم:

- باشه حرفی نیست. کی تماس بگیرم؟

اصلاً حسش نبود برم بیرون. یعنی نمی خواستم تنها برم. از طرفی هم دوست نداشتم ترانه و زهرا رو در جریان بذارم. گفتم:

- یه ساعت دیگه تماس بگیرین.

چشمی گفت و خداحافظی کردیم. از جام بلند شدم و پنجره اتاق رو باز کردم. رختخوابم رو جمع کردم و گوشه ی اتاق چیدم. موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. بعد از صبحانه هم لباس هامو عوض کردم و با در جریان گذاشتن کسری رفتم به سمت دریای پشت دیوار. با یک بدبختی از چوبا رد شدم. به ساعت گوشیم نگاه کردم. نزدیک بود که یک ساعت بشه. دریا آروم بود. مثل صحنه هایی که دیشب دیده بودم. نگاهم به دیوار ثابت موند. دیوار بتنی و دور و دراز. گوشیم زنگ خورد. جواب دادم:

- سلام آقا سهیل، شرمنده که مزاحمتون شدم.

سهیل خنده ی سنگینی کرد:

- خواهش می کنم این چه حرفیه!

واسه خودشیرینی گفتم:

- پویان چطورره؟

- خوبه، این روزا امون من و مادرش رو بریده. همش باید چهار چشمی مواظبش باشیم.

ساکت شدم. اون سکوت رو شکست:

- خب مهناز خانوم من سراپا گوشم.

با من و من گفتم:

- راستش نمی دونم از کجا شروع کنم!

خیلی رک گفتم:

- از خواهر من چی می دونی؟ به جز اون چیزایی که مادرم گفته؟

گفتم:

- من با مادرتون اون قدر صمیمی نیستم که بخواد چیزی رو تعریف کنه! راستش من ... من ... وای خدا! قول بدین مسخرم نکنین.

لحنش متعجب شد:

- مگه چی می خواین بگین؟

گفتم:

- من خواهرتون رو دیدم.

خیلی عادی گفتم:

- خب؟

گفتم:

- خب؟ یعنی این اصلا جای تعجب نداره؟

نفسشو بیرون فرستاد:

- خب خلیا خواهر منو دیدن.

فهمیدم بد متوجه شده. گفتم:

- منظورم حالا بود تو این زمان.

ساکت شد. جسورتر شدم و ادامه دادم:

- و همین طور شوهر خواهرتون رو.

لحنش کلافه و عصبانی شد:

- فکر کردین من انقدر بیکارم که به خزعبلات شما گوش کنم؟

خواستم حرفی بزنم اما مانع شد:

- این یه جور دفتر دستک جدیده؟ یه شکل اخاذی مدرن؟ من از اون دست آدمای احمق نیستم که گول بخورم.

عصبانی شدم. گفتم:

- من از شما پول خواستم؟! من خواستم یه سری حقایق رو بگم و از شما کمک بخوام.

بهم توپید:

- با دروغ گفتن در مورد مرگ خواهرم؟

دندونامو به هم فشار دادم. صدام بالا رفت:

- شما اصلا گذاشتی که من حرف بزنم تا بفهمین دروغ می گم؟

ساکت شد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- من پدرتون رو دیدم. رفتم به عمارت قدیمی.

گفت:

- شما ...

رفتم میون کلامش:

- می دونم کار درستی نکردم اما باید می رفتم. از روز اول که اومدم لیدا خواسته خودش رو به شکلائی مختلف به من نشون بده.

ساکت شده بود و من صدای نفسای عصبیش رو به سختی می شنیدم. مجبور بودم با صدای نسبتا بلند حرف بزنم تا صدام با صدای دریا یکی

نشه. نفس گرفتم:

- خواهرتون از من کمک می خواد.

با لحنی خسته و عصبی گفت:

- بابت چی؟

کلافه گفتم:

- نمی دونم ولی یه رازی هست. یه چیزی که شاید به امیر مربوط بشه. به حبس شدن پدرتون تو عمارت قدیمی و ترک کردن مادرتون و صد در صد دیوار بزرگ ته باغ.

نفس عمیقی کشید:

- از کجا باور کنم که شما دروغ نمی گین؟

لبمو به دندون گرفتم. یهو به خاطر اومد. گفتم:

- می تونم بگم لیدا و امیر روز مرگشون چه لباسی پوشیده بودن. حتی می تونم بگم لیدا چه قسمتی از سر و صورتش زخمی شده بود.

خیلی صریح گفت:

- خب بگین.

و من تک به تک ظاهر اون دو نفر رو توضیح دادم. حرفام که تموم شد هنوز ساکت بود. گفتم:

- خب آقا سهیل چی میگین؟

نفسشو فوت کرد:

- قبول کنید که باورش سخته. حالا چه کاری از من ساخته س؟

گفتم:

- امیر روز مرگ لیدا به ساحل برگشت. زنده و صحیح و سالم!

صدایی که توش موج تمسخر داشت رو تشخیص دادم:

- خب؟ ادامه!

گفتم:

- دارین مسخرم می کنید؟

گفت:

- البته یه جور دیگه هم می شه برداشت کرد. مثل این که امیر زنده باشه و خودش این حقایق رو به شما گفته باشه.

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. گفتم:

- این هم هست اما یه شک دیگه هم هست.

پرسید:

- و اون یکی؟

گفتم:

- این که امیر مرده بدون این که تو دریا غرق شده باشه.

نمی دونم چی از حرف من برداشت کرد که صداش بالا رفت:

- هیچ می فهمی چی می گی؟ می خوام بگی امیر با اون هیكل نره غولش از یه پیرزن و پیرمرد کم آورده و کشتنش؟
آره این هم یه ایده س! گفتم:

- چرا شلوغ می کنین؟ من منظورم خودکشی بود!

اما حرفش بد جور فکرم رو مشغول کرد. دوست داشتم قطع کنم. اون بزرگ ترین راهنمایی رو کرده بود و دیگه به کمکش احتیاجی نداشتم اما از طرفی نمی شد همین طوری ولش کرد. امکان داشت به مادرش خبر بده و بندازنم بیرون.
با لحن دلجویی گفتم:

- خواهش می کنم کمکم کنید هر چه زودتر این معما حل بشه. باور کنید هر بار که باهاش رو به رو می شم از ترس می خوام سکنه بزوم!
از یه طرف حس می کنم روح خواهرتون در عذاب!

نفس عمیقی کشید:

- رو چه حسابی؟
گفتم:

- در جریان می دارمتون. فقط خواهش می کنم حرفی به پدر و مادرتون نزنید.
خندید:

- با پدرم که اصلاً حرف نمی زنم مادرم هم که کافیه بدونه با روح دخترش در ارتباطی دیگه ولت نمی کنه.
خندش پر از غم بود. گفتم:

- به خدا من عین حقیقت رو گفتم!
ساکت بود. ادامه دادم:

- ممنون که به حرفام گوش دادین.
با صدای آرومی گفت:

- فقط خدا کنه دروغ نگفته باشی وگرنه من آدم مهربونی نیستم.
در حالی که اخم کرده بودم و کلافه بودم گفتم:

- من دروغ نگفتم!
گفت:

- هر ساعت شب که ترسیدی باهام تماس بگیر. هر موقع باشه خودم رو می رسونم. از اون بابای بی عاطفه که حتی عروسی پسرش شرکت نکرد هیچی بعید نیست. خودم هم به مرگ امیر مشکوکم.
در حالی که سعی می کردم خندم رو مخفی کنم گفتم:

- هر موقع شب شد با شما تماس بگیرم که شما صبح جواب بدین؟
گفت:

- دیشب جایی مهمونی بودم. خانومم آدم روشن فکریه!

مرده شور روشن فکریش رو ببرن. بی توجه به کنایش گفتم:

- بازم معذرت می خوام که وقتتونو گرفتم.

گفت:

- خواهش می کنم.

خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم و به دور و برم نگاه کردم. قایق؟ مطمئنم اول که اومدم اون این جا نبود!

نزدیک قایق شدم. پاهام می لرزید. انگار می دونم که قراره چی ببینم! ولی این که انقدر بهش نزدیک باشم من رو بیشتر می ترسوند. بهش

رسیدم. حدسم درست بود. لیدا دراز به دراز توی قایق افتاده بود. موهای کوتاه و بلندش به صورت پریشون دورش ریخته بودن. کف قایق

پر بود از آب و خون.

- به خدا راست می گم.

صدای حق حق مردونه. پشت پلکش کنده شده بود.

- من عاشق لیدا بودم.

و باز هم حق حق. چاقوی میوه خوری کف قایق افتاده بود کمی بالاتر از سر لیدا.

- من خودم موهاشو بریدم؛ موهای لیدای قشنگمو.

باز هم گریه. چرا چاقو رو برگردونده؟ که بفهمونه بی گناهی؟ مهم لیدا بود که خبر داشت.

صدای عصبی خانوم که فریاد زد:

- تو قاتلی! تو دخترمو کشتی.

یهو لیدا چشماشو باز کرد:

- دیوار رو بکن.

از ترس پریدم عقب و به سمت صدای خانوم نگاه کردم. هیچی نبود جز یه دیوار بتنی دور و دراز مثل دیوار چین.

قلبم تند می زد. اثری از قایق نبود. لبه های شلوarm از تماس با آب خیس شده بود. چرا متوجه نشدم؟ عقب رفتم. حس می کردم ظرفیتم

خیلی پایین اومده. بدنم می لرزید. من رو چه به این کارا؟ تا همین جاش هم بیش تر از حد شجاعتم پیش رفتم. روی ماسه ها نشستم.

بغض راه گلمو بسته بود. علناً ترسیده بودم. نه راه پس داشتم نه راه پیش. می تونستم بزمن زیر همه چی و از اون خونه برم اما عذاب

وجدان ولم نمی کرد. می تونستم هم بمونم و پی به راز اون باغ ببرم اما توانم کم بود و واقعاً می ترسیدم.

گوشیم توی جیبم ویبره رفت. در آوردمش. از طرف مهران پیام اومده بود:

- حیف که دلم نمی خواد باهات حرف بزnm. تا آخر تابستون هر غلطی دلت می خواد بکن وقتی برگشتی من می دونم و تو.

ابروهام تو هم رفت. چرا این حرفو زده؟

بهش زنگ زدم. جواب نداد. همین که قطع کردم خودش زنگ زد. تا خواستم حرف بزnm گفت:

- چیه؟

با دلخوری گفتم:

- این چه طرز حرف زدن مهران؟ ناسلامتی خواهر بزرگتر تم!

با مسخرگی خندید و گفت:

- اوه یادم نبود! آجی بزرگه فکر می کنی بابا پول پارو می کنه؟ پا شدی رفتی اون جا با دوستات ول بگردی و همه کار کنی جز درس

خوندن و دست آخر بشی یکی لنگه مامان؟

بیشتر از تحملم بارم کرد. صدام بالا رفت:

- دهنشو ببند جفله بچه! همینم مونده که تو برام دست بگیری! نه که تو معدلت خیلی بالاست و پروندت پاکه! یادت نره که تو هم بچه ی

همون مامانی. مثل مامان بودن هزار برابر بهتر از مثل بابا بودن و بی عرضه بودن و بعدش هم نامرد بودن.

مهران عصبی داد زد:

- خفه شو مهنار تا خودم خفت نکردم. بابا چی کار باید می کرده که نکرده؟ جنس شما زنا همه مثل همه از دم بی لیاقتین!

هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. سابقه نداشت این طور با هم حرف بزیم. اون زودتر به خودش مسلط شد:

- کارنامه ی مشروطیت اومده خونه. به غیر از یکی که هفده شدی بقیه رو گند زدی.

اوف! اصلاً فکرشو نکرده بودم که دانشگاه یه همچین کاری رو می کنه! با کلافگی گفتم:

- اومده که اومده فکر می کنی شرایط خوبی داشتم؟ از دل خوشم و از گشتن با دوستانم نمره کم گرفتم؟ تو که از همه چی با خبر بودی!

صدام لرزید:

- زنگ زدی که متلک بگی؟ فکر می کنی الان شرایطم بهتر از اون موقع شده؟

مهران هنوز لحن خشکش رو داشت ولی صدایش آرام تر شد:

- خو حالا! نمی خواد آبغوره بگیری.

بینیمو بالا کشیدم. هنوز اشک نریخته آب بینیم راه افتاده بود! آرام گفتم:

- بابا دروغ گفته.

با تعجب گفتم:

- یعنی خونه رو نفروخته؟

جواب داد:

- چرا فروخته. قسمت مربوط به زن گرفتنش دروغ بود. تو راست می گی اون بی عرضه س.

و با لحن محکم تری ادامه داد:

- ولی نامرد نیست! می خواست تو رو تحریک کنه که به مامان خبر بدی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهش بگو موفق شده. من به مامان خبر دادم.

گفت:

- و نتیجه؟

- مامان به تو یا بابا زنگ زده؟

- نه.

- پس نتیجه معلومه.

پوفی کرد:

- آره خب!

سکوت. یهو هر دو خندیدیم. مهران با خنده گفت:

- عاشق انسجام خانوادم!

به ظاهر شاد بودیم ولی خنده هامون هم تلخ بود. پرسیدم:

- یعنی باز هم باید بابت اسباب کشی پیام؟

مهران گفت:

- بابا دوست داره باشی وگرنه ما که می دونیم از تو آبی گرم نمی شه.

با حرص گفتم:

- مهران!

خندید:

- جونِ مهران! باشه بابا نمی خواد بیای بچسب به کارت. خودم بابا رو یه جور می پیچونم.

ازش تشکر کردم و با هم خداحافظی کردیم. از جام بلند شدم و نفسمو فوت کردم و به طرف ویلا برگشتم.

فصل سیزدهم

انقدر گریه کرده بود که سرش مثل ساعت صدا می داد. بارها نبض و ضربان قلب لیدا رو سنجیده بود و مطمئن شده بود که لیداش دیگه تو

این دنیا نیست. مدام با خودش می گفت:

- چجوری برگردم؟ کاش الان لحظه ی آخر عمرم بود.

سرش رو روی زانوهایش گذاشت و با صدای بلند ناله زد. این آخر و عاقبت سه سال عشق و عاشقی نبود. این پایانِ اون همه سختی و

مخالفت خانواده ها نبود.

بعد از ساعتی با همه ناتوانیش موتور رو روشن کرد و به ساحل برگشت. از قایق پرید پایین. شاید اگه اون لحظه با یه کودک نو پا گلاویز

می شد کم می آورد! قایق خاموش رو به ساحل کشوند. اون قدر بیرون کشید که خیالش راحت شد قایق عقب نمی ره. دوباره نگاهی به

اندام غرق خون لیدا توی قایق انداخت و زیر لب گفت:

- کاش مجبورت کرده بودم سوار بشی!

قدمی به سمت باغ برداشت. دلش طاقت نیاورد با تیمسار رو به رو بشه. دوباره برگشت. به لیداش نگاهی انداخت و بهش گفت:

- تو بگو چجوری به پدر و مادرت خبر بدم؟

نفس عمیقی کشید و دوباره به سمت باغ راه افتاد. پاهاش سست شده بود. نشست. با این که بی وقفه اشک می ریخت اما به چیز قلبه تو

گلوش گیر کرده بود. گریه هم سبکش نمی کرد. همه اش با خودش این جمله رو مرور می کرد:

- من با دستای خودم باعث مرگش شدم.

داشت از درون فرو می پاشید. بارها به سمت باغ رفت و دوباره به سمت قایق برگشت. آخر هم ترجیح داد کنار لیدا بشینه. نتونست

خودش رو راضی کنه که به پدر و مادر لیدا خبر بده. نشست و از ته دل ناله زد.

صدای شیون دلخراش امیر به گوش تیمسار و همسرش که رو به روی تراس اتاق خودشان رو نیمکت نشسته بودند تا نفسی تازه کنند

رسید. تیمسار و همسرش صدای قایق رو شنیده بودند و منتظر بودند تا چهره ی دختر و داماد خود را بعد از دقایقی ببینند و این تاخیر را به

این حساب گذاشته بودند که لابد با هم سرگرم هستند و حالا صدای گریه ی بلند مردی که بی شک متعلق به امیر بود آن ها رو شوک زده

به سمت ساحل می کشاند. صحنه ای که از دور می دیدند امیر که سر به قایق گذاشته و گریه می کند و اثری از تک دخترشان نیست!

فصل چهاردهم

با عصبانیت گوشی رو خاموش کردم و انداختم روی بالش. نفسمو فوت کردم و زیر لب گفتم:

- ترانه دعا کن تا فردا زنده نمونم.

به قدری از دستش عصبانی بودم که حد نداشت. حالا چه از عمد و از روی شوخی و چه غیر عمد و از سر لج نباید شماره ی من رو به اون

پسره ی لاآبالی می داد!

اصلا بد بیاری پشت بد بیاری! اون از رسولی که هر دقیقه فلاح رو می فرسته جلو؛ من رو کرده گاو پیشونی سفید. اون از اوضاع خانوادم! این

از اوضاع باغ و روح بازیم. حالا هم که مزاحمت آقا شاهین! یعنی پر شدم. شاید هر کی جای من بود به شاهین فکر می کرد اما من نمی

تونستم. من و شاهین هیچ وجه اشتراکی حتی برای دوستی نداشتیم!

کتاب شعر فریدون رو از روی طاقچه برداشتم. از شبی که گرفته بودمش هر وقت دلم می گرفت چند تا شعر به ترتیب جلو می رفتم. اول

به جلدش نگاه کردم. البته فکرم به سمت پدر لیدا رفت. باور نمی کنم که شک و شبهه هام در مورد تو صدق کنه. خدا کنه فکرام اشتباه

باشه. به محض این که بفهمم منظور لیدا کدوم قسمت دیوار بود دست به کار می شم و شعر بعدی رو باز کردم:

دریاب مرا، دریا

ای بر سر بالینم، افسانه سرا دریا!

افسانه عمری تو باری به سرآ دریا

ای اشک شبانگاهت، آینه صد اندوه

وی ناله شبگیرت، آهنگ عزا دریا
 با کوکب خورشید، در پای تو می میرم
 بردار به بالینم، دستی به دعا دریا!
 امواج تو نعشم را افکنده درین ساحل
 دریاب مرا دریا، دریاب مرا دریا
 ز آن گمشدگان آخر با من سخنی سر کن
 تا همچو شفق بارم خون از مژه ها دریا
 چون من همه آشوبی، در فتنه این توفان
 ای هستی ما یکسر آشوب و بلا دریا!
 با زمزمه باران در پیش تو می گریم
 چون چنگ هزار آوا پر شور و نوا دریا!
 تنهایی و تاریکی آغاز کدورت هاست
 خوش وقت سحر خیزان و آن صبح و صفا دریا
 بردار و ببر دریا، این پیکر بی جان را
 بر سینه گردابی بسپار و بیا دریا
 تو مادر بی خوابی من کودک بی آرام
 لالایی خود سر کن از بهر خدا دریا .
 دور از خس و خاکم کن، موجی زن و پاکم کن
 و این قصه مگو با کس کی بود و کجا؟ دریا!
 عوض این که دلم باز بشه بیشتر گرفت. کتاب رو بستم و گذاشتم کنار. دستمو دراز کردم و موبایل رو از روی بالش برداشتم و روشنش
 کردم. سیل پیام های ترانه رو گوشیم سرازیر شد:
 اولی: مهناز بردار.
 دومی: مهناز به خدا من مقصر نیستم.
 سومی: شاهین حالش با خودش نیست اصلاً نفهمیدم کی گوشی رو برداشته!
 تا خواستم چهارمی رو باز کنم خودش باهام تماس گرفت. جواب دادم:
 - بله؟
 ترانه با ناراحتی گفت:
 - مهناز واسه چی گوشیتو خاموش می کنی؟ به خدا تقصیر من نبود!
 نفسمو داخل کشیدم:

- مهم نیست، بی خیال.

ترانه با صدای آروم و ناراحتی گفت:

- فقط دو دقیقه رفتم دستشویی. حالشو می گیرم. تو که از دست من ناراحت نیستی؟ آخه من اگه می خواستم شماره ی تو رو بدم که ازت اجازه نمی گرفتم!

جواب دادم:

- می فهمم عزیزم! گفتم که مهم نیست.

سعی کردم از حالت غم زدم در پیام. گفتم:

- اصلاً واستا ببینم! اگه پسره حالش با خودش نیست تو پیشش چه غلطی می کنی؟
خندید:

-دیگه الان پیشش نیستم. قهر کردم و دارم بر می گردم خونه.

باز لحنم ناراحت شد:

- ترانه تو واقعاً دوستش داری؟

ترانه خندید ولی خندش پر از غم بود:

- منم خرم دیگه! باید رودربایسی رو با خودم بذارم کنار. می دونم تو هم مثل همه فکر می کنی شاهین ارزش نداره. شاید خودم هم به این نتیجه رسیدم. خب گلی کاری نداری؟
لبخندی زدم:

- نه عزیزم شب خوش!

و به تماس خاتمه دادیم. باقی پیام های ترانه رو خوندم و یک پیام هم از طرف زهرا. بازش کردم. جوک فرستاده بود. با دیدن پیام زهرا یاد نوید فلاح افتادم. باید تکلیف این یکی رو همین امشب معلوم می کردم. سریع به همراه رسولی پیام فرستادم:
- سلام آقای رسولی. من نمی فهمم وقتی شما خودتون شماره ی من رو دارین و حتی می دونید من کجام! چه دلیلی داره هر دقیقه آقای فلاح رو بفرستین جلو!

به دقیقه نرسید گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. چند تا نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم. جواب دادم:
- بله؟

- سلام خانوم ناصری، شما خوب هستین؟

ابروهام تو هم رفت و با کنایه گفتم:

- بله به لطف دوستان!

رسولی با لحن متعجبی گفت:

- من منظور شما رو از پیامی که دادین درک نکردم! در واقع من اصلاً نوید رو جلو نفرستادم.
با تعجب گفتم:

- ولی ایشون هر جلسه سر راه زهرا دوستم رو می گیره و ...

خندید. بهم برخورد. گفتم:

- می شه پیرسم کجای حرفم خنده داره؟

به خودش مسلط شد و گفت:

- شرمنده! دست خودم نبود. آخه من فقط باهاش در میون گذاشتم که به شما علاقه دارم. به قول خودتون من هم شماره شما رو دارم و هم

از روز اول خودم حرفم رو زدم احتیاج به زبون کسی دیگه ندارم!

و بعد ادامه داد:

- شما از دید دیگه ای به این قضیه نگاه کنید؛ حرف زدن راجع به من و شما یه بهونه س.

و بلافاصله ادامه داد:

- البته من از جانب رفیق خودم حرف می زنم.

آره چرا به فکر خودم نرسیده بود! ایول! ایول زهرا. لبخندی از سر رضایت زدم ولی غرورم رو حفظ کردم و گفتم:

- پس خواهشاً به رفیقتون بگین یه موضوع دیگه پیدا کنه و بهتر این که موضوع خودش باشه.

با صدای آروم و لحن دوستانه ای گفت:

- می تونم ازتون یه خواهشی کنم؟

تو بچه که جز خواهش کار دیگه ای نکرده بودی! گفتم:

- بفرمایین!

گفت:

- شما موضوع رو از دست نوید بگیرین یعنی دوستتون رو در جریان بذارین. چون این نویدی که من می بینم به خودش باشه هیچ کاری از

پیش نمی بره.

وقتی جمله اول رو گفت فکر کردم می خواد بگه به خودش جواب بدم. دهنمو آماده پرتاب فُحش کرده بودم که خودش در ادامه تصحیح

کرد. هر چند که داشتم بال بال می زدم که قطع کنه و به زهرا خبر بدم اما واسه حفظ ظاهر گفتم:

- ترجیح می دم عقب نشینی کنم و نشنیده بگیرم! فکر نمی کنم وجهه ی خوبی داشته باشه که یه دختر حرف دل یه پسر رو به شخص

مورد علاقهش برسونه، البته زهرا رو می شناسم که می گم.

حرفمو تایید کرد. دیگه داشت مدت مکالمه زیاد می شد و من از صمیمیت خوشم نمی اومد. گفتم:

- ببخشید که مزاحم شدم، امری نیست؟

جواب داد:

- این چه حرفیه؟ امیدوارم که رفع کدورت شده باشه، شب خوش.

قطع کردم و زدم زیر خنده. مثلاً فکر کن شوهر آدم این طور لفظ قلم صحبت کنه! باز بی دلیل خندیدم. اصلاً ذوق داشتم ولی نمی خواستم با

اس ام اس بازی به زهرا بگم بعداً می رفتم خونشون و بهش می گفتم.

تنها کاری که کردم یه پیام به زهرا دادم:

- سلام مهمون نمی خواین؟

و زهرا که جواب داد:

- سایه ی مهمون سنگین شده وگرنه ما که هلاک مهمون!

خندیدم. واسش نوشتم:

- فردا میام اون جا فقط جون من تهیه نبین.

جواب داد:

- باشه بابا! بوقلمونی که درآورديم می داریم دوباره تو فریزر، تو فقط بیا.

صبح که از خواب بیدار شدم به زری گفتم که ناهار نیستم. تا قبل از ساعت یازده هم آماده شدم و کسری من رو رسوند خونه ی زهرا اینا.

خدا رو شکر محمد تا بعد از ظهر نبود و ما راحت می تونستیم آبا و اجداد هر کی که می شناختیم رو بررسی کنیم. ماما زهرا هم که پایه!

زهرا دستاشو شست و گفت:

- انقدر بدم میاد از پسرای بی عرضه و لال! اینایی که لقمه رو ده دور، دور سرشون تاب می دن تا برسه به دهنشون.

لبخندی زدم و گفتم:

- خب همه که مثل سپهر رسولی جسور نیستن!

و قهقهه زدم. زهرا لبخندی زد و گفت:

- چیه! شارژی با رسولی حرف زدی!

خندم رو جمع کردم و گفتم:

- خیلی نامردی زهرا! من خیلی از بابت نوید خوشحال شدم.

زهرا سرش رو تکان داد و گفت:

- حالا زیاد خوشحال نباش. تا وقتی که خودش حرف نزده مدیونی اگه چیزی به رسولی بگی.

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- نه که من و رسولی خیلی با هم صمیمی هستیم و هر شب با هم مکالمه داریم!

زهرا با لبخند سرش رو تکان داد و گفت:

- حالا.

خیارها رو که همه رو پوست کنده بودم شروع کردم به ریز کردن. زهرا یکی از صندلی ها رو کشید عقب و گفت:

خب دیگه چه خبر؟

یک تکه خیار گذاشتم دهنم و گفتم:

- از چی؟

-از خانوم شریفی. از اون خونه؟

چند ثانیه مکث کردم و توی ذهنم همه چیزو مرور کردم و گفتم:

-هیچی! امن و امان.

دستشو تکیه گاه چوَنش کرد و گفت:

- فکر می کنی راست می گه؟ منظورم روح دخترش و این حرفاس.

با اطمینان کامل گفتم:

- نه؛ فکر نمی کنم تا به حال روح دخترش رو دیده باشه.

اخم کرد و پرسید:

- از کجا انقدر مطمئنی؟

بدون این که نگاه از کارم بردارم گفتم:

- این طور که من تو این مدت فهمیدم اون انگار عذاب وجدان داره.

زهره با تعجب گفت:

- عذاب وجدان از چی؟

نگاهمو به زهره دوختم و گفتم:

- هر وقت علتش رو پیدا کردم بهت می گم.

زهره به صندلیش تکیه داد و گفت:

- از کجا اون وقت؟!

یه نگاه به در آشپزخونه انداختم تا مطمئن بشم مادرش نیاد. سرم رو جلو بردم و با صدای آرومی گفتم:

- یه فکراییی تو سرمه، همین روزها می فهمم.

زهره خودش رو کمی عقب کشید و گفت:

- نکن، این طوری می ترسم!

لبخندی زدم و به کارم مشغول شدم. گفت:

- چی تو سرته؟ باز کار آگاه بازییت گل کرده؟

سرمو به معنی نه تکان دادم و گفتم:

- شرمنده! از لو دادن عملیات معذورم.

زهره اخم با نمکی کرد و گفت:

- جون زهره یه کوچولو بهم بگو.

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و گفتم:

- قول می دی سِر نگه دار باشی؟

زهره با هیجان سرش رو آورد جلو و گفت:

- آره قول می دم.

من هم سرم رو جلو بردم و گفتم:

- آقای شریفی توی خونه ته باغ زندگی می کنه؛ چند ساله.

تا قیافش حالت مسخره کردن گرفت سریع گفتم:

- به جون مهرانمون.

زهره همین طور خشک شده بهم نگاه کرد و من ادامه دادم:

- با چشمای خودم دیدم. حتی با هم حرف هم زدیم. تازه پسرش سهیل هم تایید کرد.

چشمای زهره گرد شد و گفت:

- نه!

ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:

- بابا چه خبرته؟ قول دادی زهره، به کسی نگیا! حتی مامانت.

زهره با گیجی سرش رو تکان داد و گفت:

- باشه، باشه.

و تو جاش فرو رفت. بعد از چند ثانیه گفت:

- خب چه کاریه! چرا پنهونش کردن؟!

چاقو رو کنار گذاشتم و گفتم:

- خودش پنهون شده.

از جام بلند شدم و به طرف شیر آب رفتم و گفتم:

- عذاب وجدان و ناراحتی از همسر و فشار کار و زندگی گوشه گیرش کرده.

زهره روی صندلیش چرخید و رو به من که پشتش قرار می گرفتم گفتم:

- مهتاج خانوم فهمید؟

بهبش نگاهی انداختم و گفتم:

- فکر نکنم. من از آقای شریفی خواستم که به کسی نگه، لابد نگفته که هیچ عکس العملی هم از دور و بریام ندیدم.

زهره در حالی که توی فکر بود گفت:

- تیمسار.

گفتم:

- چی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- ما به نام تیمسار می شناختیمش. بعد از انقلاب باز هم با این عنوان صداش می کردند.

چند ثانیه ای بی حرکت کنار سینک ایستاده بودم. زهرا صداش در اومد. گفت:

- چیه؟ تو فکری!

نمی دونستم باید باهاش در میون می داشتم یا نه! فکری که مثل خوره مغزم رو می خورد. زهرا دوباره صدام کرد:

- مهنار این جواری می شی ازت می ترسم.

به زهرا چشم دوختم و گفتم:

- می شه یه خواهشی بکنم؟

زهرا با نگرانی گفت:

- بگو.

نزدیکش شدم و گفتم:

- می شه یه شب با من بیای ویلا؟

زهرا با صدای آرومی که توش ترس موج می زد گفت:

- واسه چی؟

نفس گرفتم و گفتم:

- یه قسمت هایی از دیوار رو باید بکنم ولی تنهایی نمی تونم. از یه طرف باید حواسم به خانوم شریفی باشه و از طرف دیگه به آقای شریفی

یا به قول شما تیمسار.

زهرا که معلوم بود از حرفای من چیزی سر در نیاورده گفت:

- کجاهای دیوار رو؟ برای چی؟

دیدم این طور سر بسته نمی شه تقاضای کمک کنم. یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم و گفتم:

- راستش من همش خواب لیدا رو می بینم که از من می خواد کارایی رو بکنم. تا به حال هر چی دیدم درست در اومده! اون گفت دیوار رو

بکنم، مطمئنم که یه رازی هست.

زهرا گفت:

- فکر می کنی من و تو نهایتاً چقدر می تونیم خرابی به بار بیاریم؟! چند جای دیوار رو خراب کنیم! اصلاً از کجا شروع کنیم؟ می دونی

درازای اون دیوار چقدره؟!

گفتم:

- فکر نمی کنم احتیاجی به کندن دیوار باشه. می تویم زیرش رو بکنیم. آخه خاکش سسته.

زهرا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- خودت هم داری می گی خاکش سسته. وقتی می خوان یه بنایی رو تو خاک سست بسازن، زیر بنای خیلی زیادی می گیرن. چند متر باید

تا زیر زمین بکنی تا به ته دیوار برسی.

به صندلیم تکیه دادم و درمونده گفتم:

- نمی دونم، به خدا نمی دونم. دیگه موندن چی کار کنم!

در همین حین صدای ژاله خانوم اومد که داشت به ما نزدیک می شد:

- چی کار می کنین دخترا؟

من و زهرا لبخند مصنوعی روی لبمون نشوندیم و به در آشپزخونه نگاه کردیم که حالا ژاله خانوم توی چهارچوبش ایستاده بود. با لبخند مهربونی گفت:

- داشتن خلوت می کردین؟ ببخشید مزاحم شدم.

بلند شدم و گفتم:

- این چه حرفیه؟ همین الان کارمون تموم شد. می خواستیم بیایم بیرون.

مادر زهرا که تابلو معلوم بود حرف من رو باور نکرده باز هم لبخندی زد و گفت:

- اشکال نداره عزیزم، راحت باشین.

و بعد رو به زهرا گفت:

- مادر تا محمد بیاد من می رم حال زینب خانوم رو پیرسم، زود برمی گردم.

وبعد رو به هر دوی گفت:

- شما هم اگه گشنه تونه منتظر نمونین، ناهارتونو بخورید.

من و زهرا سرمون رو به نشونه تایید تکون دادیم و ژاله خانوم رفت. به محض خروجش زهرا گفت:

- بد ذهنمو مشغول کردی مهناز.

من همون طور ول معطل وسط آشپزخونه ایستاده بودم. یهو زهرا با هیجان گفت:

- ولی پایه م.

با تعجب بهش نگاه کردم:

- توی چی پایه ای؟

زهرا در حالی که چشمش برق می زد گفت:

- توی تجربه کردن هیجان! فقط کافیه مامانم رو راضی کنم، البته باید قبلش یه نقشه توپ بکشیم.

و دو تایی در حالی که توی پوستمون نمی گنجیدیم روی صندلی نشستیم و زهرا ادامه داد:

- حتماً که نباید شب اول کار رو تموم کنیم! می تونیم یه بار سر و گوشی آب بدیم، شاید احتیاجی نباشه دیوار رو بکنیم.

همین طور دو تایی غرق در نقشه کشی بودیم که گوشی زهرا زنگ خورد و زهرا به سمت گوشیش که توی هال بود تقریباً پرواز کرد. این

حرکات از زهرا بعید بود! به موبایلش که رسید ازش پرسیدم:

- کیه؟

خیلی عادی جواب داد:

- فلاح.

با تعجب گفتم:

- شماره ی تو رو داره؟!

لباشو به هم فشار داد و گفت:

- به خاطر توی خیر ندیده بهش شمارمو دادم.

و موبایلش رو سایلنت کرد و جواب نداد. گفتم:

- حالا چر جواب نمی دی؟

گفت:

- بی ادبی کرده، بهم دروغ گفته، اون قدر جوابشو نمی دم تا زبونش باز بشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- بابا تو دیگه کی هستی!

یه ابروشو داد بالا و گفت:

- پس چی! به خاطر داشتن رفیقی مثل من به خودت افتخار کن.

به حرفش خندیدم و دو تایی به سمت اتاق زهرا رفتیم تا ادامه ی صحبتامونو داشته باشیم.

قبل از این که ژاله خانوم جواب بده محمد گفت:

- بری که چی بشه؟ لازم نکرده.

باز این قاشق ناشور خودش رو انداخت وسط! هی من می رم با این خوب برخورد کنما!

چنان چشم غره ای به محمد رفتم که زهرا هم رنگش پرید. محمد که فهمید باز بهم برخورد کرده گفت:

- منظورم اینه که ...

ژاله خانوم میون حرف محمد رفت و گفت:

- از نظر من مشکلی نیست.

زهرا بالا و پایین پرید و گفت:

- ایول مامان.

منم رو به محمد لبخند حرص در آری زدم. محمد چشماشو برام تنگ کرد و با حرص لُقمش رو قورت داد. آخی! طفلک به خونم تشنه بود.

ژاله خانوم حرفش رو ادامه داد:

- البته فکر نکنم مهتاج خانوم زیاد خوشحال بشه.

محمد با پوزخندی جفت ابروشو بالا برد و یه لقمه دیگه گذاشت دهنش. من در جواب ژاله خانوم گفتم:

- نه اتفاقاً فکر کنم استقبال کنه چون واسش سخته که همش حواسش به منه.

لقمه توی گلوی محمد گیر کرد و شروع کرد به سرفه کردن. زهرا براش آب ریخت. همین که سرفش قطع شد با خنده و تعجب گفت:

- شما مواظب ایشونی یا ایشون مواظب شما!

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- هر دوش! قرار بود همدمش باشم پس باید طبیعی باشه که اون هم حواسش به من باشه!

ژاله خانوم دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

- پس اگه اینطوره که زهرا می تونه بیاد.

به زهرا لبخندی زد و همین طور که به سمت محمد می چرخیدم ذره ای از لبخندم کم نکردم و رو محمد زوم کردم. محمد هم متقابلاً

لبخندی زد و شونه هاش رو بالا انداخت که من معنی این کارش رو نفهمیدم! از همین زمان که پشت میز نشسته بودم و داشتم با لبخندهای

گاه و بی گاهی که با زهرا رد و بدل می کردم و محمد رو حرص می دادم، ته دلم هم از شدت هیجان و استرس پیچ می خورد.

بعد از ناهار یه استراحت کوتاهی کردیم و بعد محمد ما رو رسوند باغ خانوم شریفی.

محمد در حالی که از توی آینه نگاهش به من بود گفت:

- مرگ من بگین چی تو سرتونه؟

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

- منظورتون رو نمی فهمم!

نگاهش رو از من گرفت و رو به زهرا گفت:

- این اصرار بیش از اندازه شما یه دلیلی داره.

و با حالت تهاجمی گفت:

- حتما ترانه هم میاد!

من و زهرا هر دو با هم گفتیم:

- نه.

محمد که معلوم بود از این که هیچی دستگیرش نشده عصبیه صدای پخش ماشین رو زیاد کرد و خودش ساکت شد. من و زهرا هم لبخند

خیبی به هم زدیم و دیگه هیچی نگفتیم.

وقتی هم پیاده شدیم تا ورودمون به باغ سر کوچه منتظر موند و بعد از این که کسری درو باز کرد حرکت کرد.

کسری با حالت متعجبی به زهرا نگاه کرد، اون زهرا رو می شناخت و تعجب توی نگاهش هم از این بابت بود که می دید یه نفر رو با خودم

آوردم. زری که ما رو دید توی نگاهش اضطراب موج می زد و به محض این که زهرا رفت توی اتاقم تا وسایلشو بذاره زری من رو کشید یه

گوشه و گفت:

- با خانوم هماهنگ کرده بودی؟

با این که خودمم دلهره داشتم که یه وقت خانوم قبول نکنه اما با ظاهر نسبتاً خونسردی گفتم:

- خب الان هماهنگ می کنم.

و سپس به طرف اتاق خانوم رفتم تا باهاش صحبت کنم. خدا رو شکر مشکلی نداشت و اتفاقاً گفت:

- خیلی هم خوبه.

طفلی از شبی که من اون وحشی بازیا رو از خودم در آورده بودم خواب راحت نداشت.

اون روز زری هم زودتر رفت و شام گردن من و زهرا موند. مشغول تهیه یه شام سبک بودیم و داشتم به غرغره‌های زهرا گوش می دادم، زهرا در حالی که سیب زمینی پوست می کند گفت:

- منو نگاه.

نگاهش کردم، با چاقو پیشونیش رو اشاره کرد و گفت:

- این جا نوشته زهرا کارگر؟

زدم زیر خنده. گفتم:

- می خواستی با زری تعارف تیکه و پاره نکنی! مگه نمی دونی تعارف اومد نیومد داره؟

قیافش رو ترش کرد و گفت:

- خو حالا توام. همینم مونده که تو منو نصیحت کنی!

و زیر لب ادامه داد:

- !! عقلمو دادم دست دختره ی ناقص العقل پا شدم راه افتادم دنبالش که دیوار رو بکنم.

و بعد با حرص رو به من گفت:

- مثلاً از زیر دیوار چی در بیاریم؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- مثلاً جنازه.

زهرا دندوناشو به هم فشار داد و گفت:

- اون وقت کی این جنازه رو زیر دیوار گذاشته؟!

با چشمام اتاق خانوم رو اشاره کردم. زهرا نزدیکم شد و گفت:

- خودش به تنهایی؟

منظورش رو نفهمیدم، گفتم:

- چی می خوای بگی؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- یا اون چه که زیر دیواره بی ارزشه و یا این که این دیوار رو کارگر و بنا جماعت نساخته که حالت دوم غیر ممکنه و مورد سومی هم وجود

داره و اون اینه که اصلاً چیزی زیر دیوار نیست.

و روی صورتم میخ شد. تو فکر فرو رفتم، حرفای زهرا درست بود، مطمئناً اگه امیر توی زمین زیر دیوار چال شده باشه زمان ساخت دیوار

متوجه می شدند چون خانوم و تیمسار به تنهایی نمی تونن این دیوار رو ساخته باشن! رو به زهرا گفتم:

- حرف تو درست ولی پس چرا لیدا گفت دیوار رو بکن؟

زهر را با کلافگی سرش رو تکان داد و دوباره به کارش مشغول شد و گفت:

- بیا این بادمجونا رو رنده کن.

و بعد ادامه داد:

- من که می گم به خواب اعتباری نیست ولی شاید منظورش اطراف دیوار بوده و تو خوب نشیدی.

خواب نبود و بیداری بود، ولی خب برای این که زهر را باور کنه گفته بودم خواب دیدم. بلند شدم و رنده رو گرفتم و گفتم:

- شاید.

و شروع کردم به رنده کردن بادمجونا برای پخت کوکو بادمجان.

آخرین لیوان رو هم تو جا ظرفی گذاشتم و دستام رو با شلوارم خشک کردم و از پله ها بالا رفتم. زهرای نامرد کمک نکرد حداقل یه قاشق

آب بکشه! اول جلوی در اتاق خانوم توقی کردم و شب بخیر گفتم و بعد رفتم تو اتاقم. دیدم زهرای خانوم قشنگ رختخواب من رو پهن

کرده و خودشم داره خواب هفت پادشاه می بینه! صدای خانوم باعث شد روم رو برگردونم که می گفت:

- بیا از توی کمد اتاق من یه دست رختخواب بردار.

به روش لبخندی زدم و در حالی که داخل اتاقش می رفتم گفتم:

- مثلاً اومده که امشب رو با هم باشیم!

خانوم هم لبخندی زد و گفت:

- حتما خسته بوده.

همه اون چه که می خواستم رو با هم گرفتم و در حالی که کمرم به سمت عقب خم شده بود به طرف اتاقم رفتم، خانوم بهم تذکر داد:

- مهناز کمرت درد می گیره!

با همون حالت به سختی جواب دادم:

- نه مسیر کوتاهه.

در رو با پام باز کردم و رفتم داخل. رختخواب رو کنار زهرای پهن کردم. می خواستم بیدارش کنم ولی دلم نیومد. گوشیم رو برداشتم و

شروع کردم گیم بازی کردن. ساعتی گذشته بود که دیدم تا صبح طاقت نمیارم، زهرای رو آروم صدا زدم:

- زهرای؟

زهرای کوچک ترین حرکتی نکرد، دوباره صدایش زدم و این بار تکانش دادم. بدون این که چشمش رو باز کنه گفت:

- ما که بیل نداریم!

خندم رو به زور نگه داشتم و گفتم:

- حالا امشب زمین رو نکن، پاشو بریم واری.

آروم چشمش رو باز کرد و گفت:

- چیه؟

تو جام نشستم و گفتم:

- خیر سرت نیومدی این جا بخوابی که!

زهرها هم به سختی تو جاش نشست و گفت:

- خدا نکشتت مهنار، چه خواب نازی می دیدم! ساعت چنده؟

گوشیم رو برداشتم، فکر کنم صفحه ش قاطی کرده بود یه عالمه عدد نشون می داد. گفتم:

- گوشیم قاطی کرده.

خودش گوشیش رو نگاه کرد و گفت:

- ساعت نزدیک سه و نیمه شبه.

با تعجب گفتم:

- چقدر زود گذشت من اصلا چشم رو هم نداشتم!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد با لبخند گفت:

- منم شبایی که به نوید فلاح فکر می کنم گذر زمان رو نمی فهمم.

زدم به بازویش و دو تایی در حالی که می خندیدیم بلند شدیم.

چراغ قوه رو برداشتم و جلوتر از زهرها از اتاق خارج شدم. خانوم خواب بود، بنابراین دو تایی بی صدا از ویلا خارج شدیم. قیافه ی باغ خیلی

وهم انگیز بود انگار همه ی اون درختای بلند توی تاریکی شب به طرف زمین خم شده بودند. این حرف رو که زدم زهرها خندید، یه خنده

غیر معقول. بعد از پنج دقیقه پیاده روی، اونم در حالی که سرامون مثل سر جغد هی دور تا دورمون می چرخید تا ویلای تیمسار و هی ویلای

خانوم رو ببینیم به دیوار رسیدیم. زهرها دستاشو به کمرش زد و گفت:

- خب رسیدیم حالا چه کنیم؟

و سپس با لهجه افغانی ادامه داد:

- فقط به من یه کلنگ بدین تا من از همین جا کارمو شروع کنم.

و باز خندید. منم خندیدم و گفتم:

- زهرها خواهشا خوشمزگی بسه، من دارم از استرس می میرم!

روی زمین نشست و دستش رو روی خاک کشید و گفت:

- عجب کیجای سرتقی هستیا!

و بعد رو به من گفت:

- اون چراغ قوه رو واسه دکوری آوردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- توقع نداری بعد از هفت سال هنوز زمین برآمده باشه که!

و خودم از این که لو دادم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، ولی زهرا خیلی عادی و خونسرد گفت:

- خودم می دونم، اون چراغ قوه رو روشن کن.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. همین طور داشتم نگاهش می کردم که زهرا بلند شد و گفت:

- اصلا قوه داره؟

سرم رو با گیجی تکون دادم و گفتم:

- آره داره.

و سریع چراغ قوه رو روشن کردم و انداختم روی پایین دیوار. زهرا گفت:

- همین قسمتی که هستیم تاب بده بنیم کجاش غیر معقوله.

در حالی که به حرفش گوش داده و چراغ قوه رو حرکت می دادم گفتم:

- تو که گفتی به احتمال زیاد زیر دیوار چیزی نیست!

و همون لحظه از جلوی زهرا رد شدم. دهنم خشک شد. زهرا گفت:

- بازم جهت اطمینان یه نگاهی بندازیم بد نیست.

قلبم تند می زد، همین طور ایستاده بودم. به اون چه که چند ثانیه پیش دیده بودم شک داشتم. زهرا با تعجب گفت:

- چرا وایسادی پس؟ حرکت بده دیگه!

به صورت زهرا نگاه کردم و گفتم:

- می گم برگردیم ویلا؟

زهرا پوزخندی زد و گفت:

- واسه همین من رو نصفه شب بیدار کردی؟

از فرصت استفاده کردم و دوباره چراغ قوه رو انداختم روی پاهاش. قلبم وایساد. درست دیده بودم!

در حالی که تموم بدنم معلوم نبود داغه یا یخ کرده به صورتش نگاه کردم که خیلی عادی بود. گفت:

- چیه؟ چرا این شکلی نگاه می کنی؟ مگه نمی خواهی بدونی از کجا شروع کنی به کندن!

چی می گفتم؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- زهرا ... پاهات!

بدون این که به پاهاش نگاه کنه گفت:

- بی خیال، بیا به کارمون برسیم.

سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- من برمی گردم ویلا.

و سریع رومو ازش گرفتم، اما یهو دیدم زهرا جلومه. از ترس به عقب افتادم و چراغ قوه از دستم پرت شد اون طرف. در حالی که نفس

نفس می زدم گفتم:

- نمی خوام بدونم.

زهر را به سمتم خم شد و گفت:

- ولی من می خوام بهت بگم. تو خودت گفتی که کمک می کنی.

صورتش رو عقب بردم و گفتم:

- ولم کن.

و سعی کردم از جام بلند بشم، انگار درختا بیشتر خم شده بودند. حتی نمی خواستم واسه ثانیه ای نگاهم برای بار دوم به پاهای بدون انگشت زهر را بیفته. تا خواستم دوباره قدمی بردارم این بار با صدای دیگه ای گفت:

- بیا بهت بگم کجا رو بکنی.

و من از ترس صدایی که شنیده بودم شروع کردم به دویدن. هنوز چند قدم نرفته بودم که محکم به زمین خوردم و با باز کردن چشمام دیدم توی اتاق هستم و زهر را با ترس داره تکونم می ده. به محض دیدن چشمای باز من رو بغل کرد:

- الهی قربونت برم داشتی خواب بد می دیدی.

دیدم گوشیم روی شکمه. سریع زهر را رو از خودم جدا کردم و پتو رو کنار زدم و با دیدن پاهاش نفس راحتی کشیدم، زهر را از من فاصله گرفت و با نگاه مضطربی گفت:

- چه مرگته؟ واسه چی پاهامو نگاه کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خواب می دیدم تو جنی.

با اخم گفت:

- تو غلط کردی!

و سریع پتو رو کنار زد و به پاهای من نگاه کرد و با دیدن پاهام رو به من شروع کرد به خندیدن، منم خندیدم. یهو به در ضربه خورد و دو تایی در حالی که نفس کشیدن یادمون رفته بود به در چشم دوختیم. در باز شد، زهر را سریع خودش رو به من چسبوند و بازوم رو فشار داد.

خانوم سرش رو آورد داخل و گفت:

- حالتون خوبه؟

من و زهر را نفسمون رو صدادر بیرون فرستادیم و زهر را با لبخند گفت:

- خانوم شریفی این دختره دیوونه ستا!

خانوم لبخندی زد و گفت:

- نگو این حرف رو.

در رو کامل باز کرد و رو به من گفت:

- بازم خواب بد دیدی؟

سرم رو با شرمندگی تکون دادم و گفتم:

- واقعا معذرت می خوام که بیدارتون کردم.

خانوم گفت:

- نه من بیدار بودم، داشتم قرصام رو می خوردم.

و بعد در حالی که بیرون می رفت رو به زهرا گفت:

- اگه مادرت مشکلی نداره بازم این جا بمون، تابستونه و اوقات بیکاری زیاد، در عوض مهناز هم تنها نمی مونه.

هر دو لبخندی زدیم و رو به خانوم گفتیم:

- ممنون.

به محض این که خانوم در رو بست زهرا گفت:

- حالا خواب چی می دیدی؟

گفتم:

- اونو ول کن، کی بریم سراغ دیوار؟

زهرا با تعجب گفت:

- یعنی بازم می خوامی بری؟

با اطمینان سرم رو تکان دادم و گفتم:

- آره، حالا که این موقع بیدار شدیم بریم. من اون دفعه هم که می خواستم برم عمارت قدیمی خواب وحشتناک دیدم ولی شکلش فرق می کرد.

زهرا پوزخندی زد و گفت:

- من رو هم دیوونه می کنی.

و ادامه داد:

- بذار خیالمون راحت بشه که خوابیده، بعد می ریم.

حرفش رو تایید کردم و اولین کاری که کردم قرآن جیبیم رو برداشتم و مثل سری پیش بستم به مچ دستم و شروع کردم به آماده شدن.

زهرا با تعجب به من نگاه می کرد، رو بهش گفتم:

- توام به چیزی سرت کن، یه وقت دیدی باز این تیمساره رو دیدیم.

زهرا هم از جاش بلند شد و تنها کاری کرد این بود که مانتو و روسری سرش کرد، خودمم تیشترتم رو در آوردم و مانتوی نخی پوشیدم.

مثل سری پیش موهامو محکم بستم و روسریم رو هم سرم کردم. چراغ قوه و موبایل سایلنت شده و ... از اتاق بیرون رفتم و به اتاق خانوم

سرک کشیدم، خواب بود. به زهرا اشاره کردم و زهرا هم بیرون اومد و دو تایی از پله ها پایین رفتیم. به محض این که خم شدم تا کلید رو

از جا کفشی بردارم صدایی از طبقه بالا اومد. من و زهرا در حالی که با چشمای گرد شده به هم نگاه می کردیم چند ثانیه بی حرکت

ایستادیم. همه ترسم این بود که اگه خانوم بیدار باشه و من رو با این لباس ببینه چه توضیحی بدم؟! دیگه هیچ صدایی نیومد، زهرا با لبخند

گفت:

- قولنج لوازم خونگی بود.

و دو تایی ریز خندیدیم. کلید رو برداشتم و در رو باز کردم و رفتیم بیرون.

زهرها بازمو چسبید و گفت:

- دستشویی دارم مهنار.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- زهرمار.

دستشو جلوی دهنش گذاشت خندید و گفت:

- بی خیال برگشتیم می رم.

با خنده گفتم:

- البته همون لا به لای درختا هم می تونی کارتو بکنیا! چیزی که این جا زیاده سنگ و کلوخ.

و خودم آروم خندیدم. زهرها کلافه نگاه کرد و گفت:

- کوفت.

خندم رو فرو خوردم و با هم به راهمون ادامه دادیم. زهرها هنوز دستم رو چسبیده بود با لبخندی گفتم:

- زهرها توی خواب خیلی شجاع تر بودیا!

زهرها با لبخند خبیثی گفت:

- آخه اون خودم نبودم.

و بعد دو تایی با ترس به هم نگاه کردیم و زوم کردیم روی پاهامون و زهرها گفت:

- دیگه هیچی نگو مهنار، باشه؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- باشه.

نگاهی به عمارت قدیمی انداختم، چیزی هم دستگیرم نشد. به راهمون ادامه دادیم تا به دیوار رسیدیم. زهرها دستاش رو به کمرش زد و

گفت:

- خب رسیدیم حالا چه کنیم؟

با هول گفتم:

- نکن این طوری! دستاتو بنداز.

طفلک با تعجب دستاشو انداخت و از ترسش هیچی هم نپرسید. در حالی که هنوز چراغ قوه خاموش بود گفتم:

- حالا چی کار کنیم؟

زهرها گفت:

- خب منم که همین رو پرسیدم!

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- فرق می کنه.

زهرها همین طور متعجب نگاهم می کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- بی خیال، می گم زهرا! من تا به حال این جا نیومده بودم.

قسمتی از دیوار رو نشون دادم و گفتم:

- ولی دو بار تا به حال دیدم که چیزی توی این قسمت وارد می شه.

زهرا که صداس می لرزید گفت:

- چی؟

بدون این که نگاهم رو از اون قسمت دیوار بردارم گفتم:

- نمی دونم.

زهرا با تعجب و ترس بهم نگاه کرد، و من برای این که از ترسش کم کنم گفتم:

- توی خواب البته.

سرش رو تکون داد و گفت:

- خب اینم مدرک برای شروع.

گفتم:

- همین امشب شروع کنیم؟

زهرا گفت:

- معلوم نیست بازم قسمت بشه که بتونیم بدون سر خر این جا بیایم یا نه!

و چون نگاه منتظر من رو دید گفت:

- این جا بیل و کلنگ دارن؟

گفتم:

- توی انبار.

زهرا - کلیدشو داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- توی دسته کلیده.

با زهرا بی هیچ حرفی به سمت انبار به راه افتادیم. دسته کلید رو به زهرا دادم، انبار سه پله از زمین پایین تر بود و پشت ویلای خانوم قرار

داشت. زهرا پایین رفت و من ابتدای پله ها ایستادم. لامپ انبار رو روشن کرد. صداس اومد که می گفت:

- خدا خیر بده کسری رو که دم دست هم گذاشته خبر مرگش.

با خنده گفتم:

- بالاخره خدا خیرش بده یا خبر مرگش بیاد!

صدای خنده ش او مد:

-اولی، طفلک زری گناه داره.

و لامپ انبار رو خاموش کرد و بیل و کلنگ رو کنار در گذاشت و مشغول قفل کردن در شد و در همون حال گفت:

- مهنار این بلند کردنش به این سخته وای به حال استفاده کردنش!

تا خواستم جوابش رو بدم، صدایی پشت سرم شنیدم که نتونستم تشخیص بدم که از چیه. روم رو برگردوندم و با وحشت به پشت سرم نگاه کردم.

چشمام رو چرخوندم و چون چیزی ندیدم زیر لب گفتم:

- لیدا؟

زهرا کنارم ایستاد و گفت:

- چی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- هیچی!

کلنگ رو به دستم داد:

- بگیرش سنگینه.

و خودش هم بیل رو بر روی دوش گرفت و جلو جلو به سمت دیوار رفت. از شدت خنده خم شده بودم، زهرا با لهجه خنده داری حرف می زد و در مورد کندن زمین نظر می داد. دقیقا مثل کسی که یک عمره کارش کندن زمین باشه! به طرز عجیب و غریبی هم راه می رفت. تا جایی که می تونست قدماش رو بلند و سریع بر می داشت که بیشتر شبیه پرش بود تا قدم زدن!

کنار همون قسمت دیوار ایستاد و گفت:

- خانم جان از کجا کارمه شروع کنم؟

کلنگ رو گذاشتم روی زمین و از شدت خندم کم کردم و گفتم:

- خدا بگم چی کارت نکنه زهرا، دلم درد گرفت.

بعد چشم چرخوندم و گفتم:

- بذار ببینم.

به پنجره اتاقم نگاه کردم و سعی کردم یه بار دیگه مسیر رو بررسی کنم. به بوته ای که مبدا حرکتش بود نگاه کردم، به زهرا پشت کردم و به طرف بوته حرکت کردم. جلوی بوته ایستادم و بعد رو به دیوار تو جهت مسیر حرکت کردم. حضورش رو پشت سرم حس می کردم، حضور کسی که لیدا نیست!

نفسام تند و کوتاه شده بود. به من چسبیده بود، انگار که من دارم حرکتش می دم! دو سه قدم مونده به دیوار مانع حرکتش شد. زهرا متعجب داشت نگاهم می کرد، گفت:

- مهناز چته؟ چرا رنگت پریده؟

زمین زیر پام صدا داد؛ تپ، تپ!

و بعد شونه هام سبک شد، از من فاصله گرفته بود. زمین رو اشاره کردم:

- همین جاس، بیا شروع کنیم.

زهر را گفت:

- برو کلنگ رو بیار.

رنگ زهر را هم پریده بود، بی شک اگه متوجه می شد سخته رو زده بود، من بودم که سگ جون بودم!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و به طرف کلنگ که چند قدمی باهام فاصله داشت رفتم. روی زمین خم شدم و چوبش رو گرفتم، تا خواستم سرم رو بالا بگیرم پاهاشو دیدم، کمتر از یک قدم جلوی صورتم ایستاده بود. در عجبم که زهر را چطور اون رو نمی دید؟! رنگ پوستش خیلی روشن و براق بود، زرد براق! آب دهنم رو قورت دادم، زهر را صدام کرد:

- اگه کلنگه انقدر سنگینه پیام کمک!

بدون این که بیشتر از اون سرم رو بالا بیارم تا نگاهش کنم سرم رو برگردوندم و به طرف زهر را رفتم. زهر را کلنگ رو از من گرفت و گفت:

- من فکر می کردم که من ترسوام، تو که وضعت از منم بدتره!

کلنگ رو گرفت و اولین ضربه رو به زمین زد، شاید فقط چند میلی خاک راست شد. زهر را لبخندی زد و گفت:

- برم تیمسار رو صدا کنم بیاد کمک؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا که نه! اتفاقا خیلی هم مشتاقه.

زهر را دومین کلنگ رو هم زد و دقیقا مثل قبلی. کلنگ رو کنار پاش به زمین زد و گفت:

- این طوری پیش بریم تا صبح هم کاری از پیش نمی بریم.

منی دونم چرا انقدر به من نزدیک می شد؟! دوباره کنارم شونه به شونم ایستاد، هم قد خودم بود شاید بلندتر، اصلا نمی خواستم دقت کنم.

زهر را متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- خوبی مهناز؟

نگاه پر از ترسم رو به زهر را دوختم و گفتم:

- زهر ا من و تو تنها نیستیم.

چشمای زهر ا گرد شد و گفت:

- یعنی چی؟!

دهنم نیمه باز بود و تو نگاهم ترس موج می زد، زهر ا چشماشو تو نگاهم تیز کرد و دوباره چشماش درشت شد و زیر لب گفت:

- چند تا؟

در حالی که صدام به طرز وحشتناکی می لرزید گفتم:

- فعلا یکی.

زهره سرش رو به آرامی بالا و پایین برد و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم.

منم تکرار کردم و آیه مربوطه رو هم خوند، فقط کمی ازم فاصله گرفت اما نرفت. رو به زهره گفتم:

- فکر نمی کنم بخواد به ما آسیبی بزنه!

زهره لباس رو به هم فشار داد و اشک بر روی گوش چکید:

- می ترسم مهناز.

خم شدم و کلنگ رو از دستش گرفتم و محکم به زمین زدم، یه مقدار بیشتر از زهره موفق شدم، مسلما اگه یه مرد بود کار زودتر پیش می

رفت. کلنگ بعدی رو هم زدم، با این که خودم مثل سگ ترسیده بودم اما برای کم کردن ترس زهره مجبور بودم طبیعی عمل کنم. رو به

زهره گفتم:

- این طوری نمی شه باید بریم چاقو بیاریم.

زهره گفت:

- من دارم.

و سریع از جیب شلوارش چاقوی کوچک و تاشویی رو در آورد:

- این به درد می خوره؟

از دستش گرفتم و شروع کردم به خراش دادن زمین، خود زهره هم با کلید به کمک اومد. حدود ده سانت رو که با عرض نهایتا بیست

سانت کندیدم خاک تقریبا حالت مهربون تری گرفت. از جا بلند شدیم و با راحتی بیشتری به کلنگ زدن ادامه دادیم، دیگه خاک راحت تر

کنده می شد، من کلنگ می زدم و می کندم و زهره با بیل برمی داشت. حدود سی سانتی رو کنده بودیم، تمام ناخن هامون پر از خاک شده

بود. دیگه از اون خبری نبود، البته حضورش رو حس می کردم ولی انگار فاصلش زیاد شده بود. زهره گفت:

- ما داریم برای چی زمین رو می کنیم؟

دست از کار کشیدم و به چشمای زهره نگاه کردم و با لحن شل و صدای آرومی گفتم:

- جنازه ی امیر رو در بیاریم.

دستاشو جمع کرد و خودش رو عقب کشید:

- چی؟!

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- خواهش می کنم زهره، الان وقت جا زدن نیست! به محض این که صبح بشه کسری متوجه کنده شدن زمین می شه، دیگه نمی تونیم ادامه

بدیم، صبح همه بهمون شک می کنن.

زهره سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفت:

- چرا الان بهم می گی؟ چرا بهم نگفته بودی؟!

با درماندگی گفتم:

- زهرا جان گفتم، نگفتم می خوام دنبال جنازه بگردم؟!

زهرا در حالی که لباس می لرزید گفت:

- جدی نگفتی! مهناز تو از کی انقدر شجاع شدی؟ منو می ترسونی!

باز اشکاش بر روی گوش چکیدند. دستامو به مانتوم مالیدم و نزدیکش شدم، کمی خودش رو جمع کرد، دستامو دورش قلاب کردم و گفتم:

- وقت ترسیدن نیست زهرا، به محض روشن شدن هوا همه چیز رو برات تعریف می کنم. خودمم مطمئن نیستم که بعد از هفت سال چیزی از جنازه ی امیر باقی مونده یا نه!

زهرا با گریه گفت:

- کی اونو این جا چال کرده آخه؟

- من.

هر دو به سمتش برگشتیم و همزمان زیر لب گفتیم:

- تیمسار!

تیمسار در حالی که نگاهش رو از چاله کوچکی که کنده بودیم بر نمی داشت گفت:

- من چالش کردم.

بدن زهرا شروع کرد به لرزیدن:

- این جا چه خبره مهناز؟!

من زودتر به خودم مسلط شدم، دندونامو به هم فشار دادم و گفتم:

- شما امیر رو کشتین؟

تا تیمسار نگاهش رو به من دوخت، صدای خانوم مانع شد که با خشم می گفت:

- نباید پاتو از گلیمت دراز می کردی!

سرم رو چرخوندم، خانوم بدون عصا و در حالی که تفنگ شکاری دستش بود با خشم داشت به ما نزدیک می شد. زهرا رو بیشتر به خودم

فشار دادم. در حالی که سعی می کردم به خودم مسلط باشم ولی صدام می لرزید گفتم:

- شما می دونید که روح دخترتون داره عذاب می کشه!

خانوم با خشم داد زد:

- به تو ربطی نداره.

تیمسار با صدای آرام و عصبی گفت:

- انقدر منم کردی که باعث شدی از شدت احساس گناه حتی نتونم عروسی پسرم شرکت کنم.

خانوم رو به تیمسار فریاد زد:

- تو خفه شو، تو هر چی به سرت میاد از بی عرضگی خودته. می خواستی به اعصاب مسلط باشی و پسره رو به کشتن ندی! تیمسار با عصبانیت گفت:

- آره من بی عرضم که به خاطر گریه تو به اون حمله کردم و با چماق زدم تو سرش! آروم دسته کلید رو برداشتم و کلید در حیاط رو ازش جدا کردم و توی دست زهرا جا دادمش. زهرا رو از خودم جدا کردم و گفتم: فقط بدو زهرا.

و در چشم به هم زدنی زهرا شروع کرد به دویدن. خانوم تفنگ رو به سمت زهرا گرفت، از جام پریدم و هلش دادم و هر دو با هم افتادیم زمین و تیر با صدای وحشتناکی به سمت هوا شلیک شد. صدای توی سرم پیچید. خانوم جیغ زد:

- چی کار می کنی؟

با دستام تفنگ رو چسبیدم و سعی کردم از دستاش در بیارم. چرخیدیم و من رو قرار گرفتم. متوجه شدم که تیمسار به سمت کلنگ خم شد، سریع تفنگ رو از دستش بیرون کشیدم و سعی کردم دور بشم که خانوم پامو چسبید و با صورت به زمین خوردم و بعد سوزشی رو پشت ساق پام حس کردم، پام داغ شد و سپس سوزش بعدی، پامو بالا کشیدم و با قنداق تفنگ زدم به پیشونی خانوم که باعث شد پامو ول کنه. با چاقوی زهرا که روی زمین افتاده بود به پام ضربه زده بود، تیمسار کلنگ رو راست کرد و به طرف سر خانوم فرود آورد، فقط دستم رو جلوی صورتم نگه داشتم و داغی خون رو روی دستم حس کردم، اما انگار دل تیمسار خنک نمی شد و ضربات بعدی رو به حالت جنون آمیزی فرود می آورد. ترس برم داشت که تیمسار به منم قصد داره صدمه بزنه. با اون وضع پام نمی تونستم تا در باغ برم، نزدیک ترین جا انبار بود که کلیدش رو هم داشتم. از وضع پیش آمده استفاده کردم و به سمت انبار در حالی که پام رو می کشیدم حرکت کردم. نزدیک انبار که شدم صدای تیمسار رو شنیدم که داد زد:

- کجا؟ نباید تا این جا می فهمیدی! تو رو هم همین جا چالت می کنم.

به سرعتم اضافه کردم و خودم رو از پله ها پرت کردم جلوی درش. وقتی صدای نزدیک تر می شد، کاملاً ناخودآگاه جیغ می زدم و گریه می کردم. با بدبختی کلید رو تو قفل کردم و چرخوندم و خودم رو پرت کردم داخل. تیمسار پشت در رسید، با همه توانم در رو هل دادم و کلید رو چرخوندم و بعد بیرون کشیدم. با کلنگ به در ضربه می زد و من تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که جیغ بزنم و گریه کنم. دستامو جلوی دهنم گذاشتم و به در نگاه می کردم و به پیشروی تیمسار که داشت موفق می شد. قلبم رو به ایستادن پیش می رفت و انگار که پام بی حس شده بود. بالاخره تیمسار موفق شد و داخل شد. کلنگ رو بالا برد، چشمامو بستم!

صدای ضربه ای اومد و بعد:

- آخ.

و دستایی که بازو هامو چسبید و تگونم داد:

- حالتون خوبه خانوم ناصری؟

چشمامو باز کردم و با سپهر رسولی چشم تو چشم شدم، چند بار بی صدا سرم بالا و پایین رفت و بغضم ترکید و به گریه افتادم:

- می خواست منو بکشه ... تو اون زمین جنازه چال شده ... اون کشته بودش.

و با دیدن تیمسار که دراز به دراز افتاده بود روی زمین و بی حال سرش رو تکون می داد از ترس به رسولی پناه بردم و بازوش رو با دو دستم محکم چسبیدم و شروع کردم به لرزیدن. سریع دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- چیزی نیست، با پلیس تماس گرفتم، الاناس که برسن.

و کمکم کرد که بلند بشم. از دردی که توی پام پیچید به ناله افتادم، متوجه پام شد و بی درنگ بغلم کرد. فشارم پایین افتاده بود، چشمم به سختی می دید. رسولی در حالی که به من دلگرمی می داد به سمت در می دوید و من لبام لحظه به لحظه بازتر می شد و نفسم منقطع تر. خون زیادی ازم رفته بود. من رو به خودش فشار داد:

- چیزی نیست. تو دختر قوی هستی مگه نه؟

یهو صدای شلیک گلوله توی باغ پیچید که باعث شد رسولی کمی سرشو خم کنه و به سرعتش اضافه کنه.

گردنم شل شد و آخرین چیزی که دیدم نورهای قرمز و آبی ماشین های پلیس بود و چشمم که به آرامی بسته شد.

صدای گریه یه زن رو می شنیدم، اول فکر کردم مامانم اما با باز کردن چشمم دیدم یه پیرزن چروکیده س که با دیدن چشمای بازم صورتم رو غرق بوسه کرد. یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه رفتم تو جلد یه نفر دیگه!

اما هنوز از این فکر بیرون نیومده بودم اتاق پر شد و قیافه های آشنا از قبیل ترانه و زهرا و مهران رو دیدم و البته یه پیرمرد با ابهت. یکی یکی صورتم رو بوسیدند. رو به مهران گفتم:

- پس بابا و مامان کجان؟

مهران با لبخندی رو به پیرمرد و پیرزن گفت:

- اونا رو بی خیال.

و سپس رو به من گفت:

- بذار معرفی کنم.

اونا رو اشاره کرد و گفت:

- بابا بزرگ و مامان بزرگ، پدر و مادر بابا هستن و من تصمیم گرفتم که از این به بعد من و تو پیش اونا زندگی کنیم.

چشمم گرد شد:

- چی؟

مهران پیشونیم رو بوسید و گفت:

- مجبور بودم باهاشون در میون بذارم، الان مدتی هست که باهاشون در تماسم ولی نخواستم چیزی بهت بگم. بابا بیرونه، مامانم هست ولی

جفتشون وقتی فهمیدن تو به چه علت توی اون خونه بودی از خودشون خجالت کشیدن. من و تو هم برای عوض کردن آب و هوا تا پایان

تابستون می ریم پیششون، بلکه یه فرصتی هم به مامان و بابا بدیم تا با هم کنار بیان.

و با محبت به چشمم زل زد:

- نظرت چیه؟

گفتم:

- هر چی تو بگی.

و دوباره صورتم رو بوسید و گفت:

- حال پات چطوره پهلوان.

سعی کردم تکونش بدم، اما درد شدیدی توی پام پیچید. گفتم:

- درد می کنه.

ترانه گفت:

- دکتر گفته زیاد جدی نیست، خوب می شه.

پیرمردی که حالا فهمیدم بابابزرگمه رو بهم لبخندی زد و دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:

- کم کاری این بیست سال رو جبران می کنم.

پلکی زدم و به روش لبخند زدم.

مهران دست مامان بزرگ رو گرفت و با اونا از اتاق خارج شد. به محض خروجش ترانه با هیجان گفت:

- یه روز دیگه بیمارستان بمونی دکتره رو تور کردم.

زهره با خنده زد به بازوی ترانه و گفت:

- توام هی از آب گل آلود ماهی بگیر!

بعد به سمت تختم اومد و گفت:

- یه خبر توپ داریم مهناز.

ترانه گفت:

- خانوم خودم آمارشو در آوردم بذار خودم بگم.

زهره قیافه ش رو ترش کرد و گفت:

- خو بگو، لوس!

ترانه با هیجان مثل بچه ها لباشو به هم فشار داد و گفت:

- رحیمی رو که یادته؟ همون مجری خوش تیپه، پولداره؟

گفتم:

- خب؟ شناختم بابا!

ترانه گفت:

- فرشید می گه وضع مالیش معمولیه.

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

- این بود خبر توپتون؟

زهره گفت:

- بابا مگه ماشینای رنگ و وارنگش رو ندیدی؟

با تعجب گفتم:

- منظورتون رو نمی فهمم!

ترانه گفتم:

- بابا خنگ خدا، ماشینا مال رسولی بود، رسولیه که خر مایه س.

با یادآوری رسولی گفتم:

- نگو رسولی، بگو فرشته ی نجات.

و سعی کردم آغوش آرامش بخشش رو به یاد بیارم. ترانه و زهره ریز خندیدن و ترانه گفت:

- طفلک انقدر دم در اون باغ کشیک داد تا بالاخره یه جا به درد خورد!

به حرفش لبخندی زدم. زهره گفت:

- همین امروز صبح فلاح بالاخره جون کند و حرفش رو زد.

با هیجان بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب تو چی گفتی؟

زهره خیلی عادی گفت:

- بهش گفتم فعلا قصد ازدواج ندارم.

من و ترانه با تعجب گفتیم:

- واسه چی؟

زهره دست به سینه وایساد و گفت:

- مگه من چیم از تو کمتره؟ باید پسره مثل رسولی سریشم بشه تا بگم باشه.

ترانه لبخندی زد و رو به من گفت:

- راستی شیطان! نگفته بودی خانوم پسر به این خوش تیپی داره؟

تا نگاه منتظر من رو دید گفت:

- ولی حیف که زن و بچه داره، دیروز بعد از ظهر که بیهوش بودی یه سر با خانومش اومدن این جا ولی زود رفتن، بدبخت یهویی دو تا غم

با هم دید، اونم با چه وضعی!

با تعجب گفتم:

- چرا دو تا؟

زهره گفت:

- همون موقع همزمان که تو و سپهر داشتین از باغ در می اومدین خودکشی کرد.

و ترانه ادامه داد:

- با کلت خودش.

زهر را یهو گفت:

- راستی وقتی بیهوش بودی زری و کسری هم اومدن دیدنت و زری پیغام داد بهت بگم که دلت خنک شد دیوار ته باغ رو کندن؟! و خندید. با تعجب گفتم:

- ما که فهمیدیم توی دیوار چیزی نیست و جنازه امیر با فاصله از دیوار چال شده دیگه واسه چی دیوار رو کندن؟ زهر را شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- لابد واسه محکم کاری.

در همین حین مهران سرش رو آورد داخل و گفت:

- مهناز جان، سوپر مَنت اومده، بگم بیاد تو؟

ترانه کمک کرد که بشینم. رو به مهران گفتم:

- بگو بیاد تو.

در همین حین پرستاری اومد داخل و رو بهم با خوشرویی گفت:

- بعد از ملاقاتی بیا طبقه پایین اتاق انتهای راهرو، انتظارت رو می کشن.

و سریع رفت بیرون. با تعجب رو به ترانه گفتم:

- ترانه اتاق آخر راهروی طبقه پایین کجاس؟

ترانه با لبخند گفت:

- سردخونه، بابا تو که هنوز به اون جا احتیاجی نداری!

دلم لرزید. گفتم:

- واسه چی پرستاره گفت برم اون جا؟

ترانه که هنوز لبخند می زد در حالی که نگاهش به در بود گفت:

- کدوم پرستار؟!

زهر را در اتاق رو باز کرد و رسولی در حالی که دسته گل بزرگی در دست داشت وارد اتاق شد و با خوشرویی گفت:

- سلام خانوم ناصری.

پایان: بهمن ۹۱

دل آرا دشت بهشت

انتشار: دی ۹۲

<http://www.forum.98ia.com/member192719.html> نویسنده:

<http://www.forum.98ia.com/member202821.html> طراح جلد:

<http://www.forum.98ia.com/member161554.html> ویراستاران:

<http://www.forum.98ia.com/member9163.html> و

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

